



۶۱

به روان پاک سردار بزرگ ایران ستارخان
که آرزو داشت هفت کشور زمین زیر درفش ایران باشد.

فرهنگ واژه‌های کهن

در زبان امروز آذربایجان

محمدرضا شعار

به نام خداوند جان خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

سخن آغاز

برای من که در خراسان و در میانه سایه روشن‌های رنگارنگ روزگار زرتین کودکی، نام گرامی آذربایجان را بیاد می‌آورم، همواره شنیدن این نام، با یک اندریافت بلند و با شکوه همراه بوده است، و همواره نیز دیدار این مرز پرگهر، یکی از آرزوهای بزرگ زندگی من بوده است، تا آنکه در چند دیدار، در و دشت و کوه آذربایجان و مردان و زنان پرتلاش و نستوه آنرا دیدم، و دریافتم که آسمان آنجا نیز همسان آسمان خراسان، برنگ آبی ساده، سرتاسر مرز را در آغوش گرفته است و ایرهای سپید کبوترسان، که گاه توده‌های پنبه سپید در بال و پر دارند، آسمان را می‌پیمایند، و در آن هیچ نکته نیست که در اندیشه من که در خراسان پرورش پیدا کرده است ناآشنا یا بیگانه باشد. آذربایجان هزاران سال زیارتگاه ایرانیان بوده است و آذرگشسب آن، سرداران و پهلوانان ایرانی را برای نگاهبانی از میهن نیرو و امید می‌بخشیده است، چنانچه فردوسی از آنجا با نام نشستگاه بزرگان و سران و سالاران ایران یاد کرده است:

بشسد تسا در آذرآبادگان نهاد بزرگان و جای زدان

پسان، که با گذر روزگار، در آبخیزهای دریای بیکرانه فرهنگ ایرانی به زیر و بالا رفتم، دریافتم که آذربایجانیان نیز براین هم‌نشان آرزوی دیدار خراسان را داشته‌اند، چنانکه خاقانی شروانی که به آرزوی دیدار خراسان، تا شهر ری رفت، و در آنجا بفرمان شروانشاه از بیم آنکه مبادا در خراسان بماند، و دیگر به شروان باز نگردد، نگذاشتندش که بخراسان رود، در یک چکامه بلند، از این ذر، گله می‌کند که:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند؟ عندلیبم، به گلستان شدنم نگذارند!

و هم اوست که از آذربایجان نگران خراسان است، و بدانگاه که در یورش غزان به خراسان، در دهان امام محمدحیی نیشابوری، برای آنکه فرمان جهاد با غزان را بمردم شهر داده بود چندان خاک ریختند، تا بمرد، در سوگ او شورانگیزترین قصیده‌ها را که هنوز اشگ بر چشم هر خواننده می‌آورد، می‌سراید... و اینچنین خراسانیان و خورورانیان (آذربایجانیان، کردستانیان) در پهنه روزگار ایران نشان داده‌اند که در سوگ و درد و سور و نبرد، انباز یکدیگرند! و بهمین روی است که در بنیاد نیشابور نیز بخشی از پژوهش‌ها رو بسوی آذربایجان دارد. آنچه که در آینده بدست

شعار، محمدرضا، ۱۳۷۲
فرهنگ واژه‌های کهن در زبان آذربایجان / محمدرضا شعار. - تهران: بلخ، ۱۳۷۸.
۱۸۲ ص.
ISBN: 964 - 6337 - 20 - 1
۱. زبان آذربایجانی - واژه‌نامه‌ها.
الف. عنوان
PL ۳۱۳
۴ ف ۶ ش /
۴۹۴ / ۳۰۴
ف ۴۸۸ ش
۱۳۷۸
۱۳۷۸

فرهنگ واژه‌های کهن در زبان آذربایجان

محمدرضا شعار (۱۳۷۲ - ۱۳۹۴)

چاپ نخست: ۱۳۷۸

شماره: ۲۰۰۰

واژه‌نگاری: نشر بلخ

لیتوگرافی: فیلم گرافیک

چاپ: ۲۰۰۰

صحافی: شهرابی

نشر بلخ، وابسته به بنیاد نیشابور

نشانی: تهران، بلوار کشاورز، خیابان جلالیه، شماره ۸، ساختمان کیخسرو اردشیر زارع

دورواژ (تلفن): ۶۵۲۷۸۴ - دورنگار: ۶۵۲۲۲۲

شابک: ۹۶۴ - ۶۳۳۷ - ۲۰ - ۱ - ISBN 964 - 6337 - 20 - 1

به نام خداوند جان و خرد

پژوهش دربارهٔ زبان آذربایجان یکی از وظائف زبان‌شناسان ایرانی است، چه «گوش آذری» و زبان کنونی آذربایجان دو مبحث حساس و ظریف از تاریخ فرهنگ ایران، در نتیجه دو فصل قابل اعتنا از تاریخ زبان‌شناسی زبان ایرانی بشمار می‌رود.

در نیم قرن اخیر تحقیقاتی نه چندان وسیع ولی درخور توجه، از سوی برخی علاقه‌مندان در این زمینه بعمل آمده و معدودی از آن نیز به چاپ رسیده ولی در اکثر آثار منتشر شده مسأله بیشتر از دیدگاه نقد تاریخی^(۱) مورد بحث قرار گرفته و به سایر مسائل اساسی زبان‌شناسی، منجمله گردآوری مواد به ویژه تدوین واژه نامه و تنقید آن عنایتی نشده است - ناگفته نگذاریم تا جائیکه بنده اطلاع دارم افراد و گروههایی از مردان تحقیق کمر همت دربرآوردن این نیت به میان بسته و کارهای درخور تحسینی را آغاز کرده‌اند.

از جمله کسانی که سالهای متمادی بخشی از وقت و عمر خود را وقف این وظیفه خطیر (آذربایجانی بودن) کرده جناب سرهنگ محمدرضا شعار می‌باشد.

محمدرضا شعار نامی آشنا برای همهٔ آذری شناسانست. ایشان در سال ۴۶ کتابی تحت عنوان (بعضی دربارهٔ زبان آذربایجان) چاپ کردند که مورد توجه اهل فن قرار گرفت. اخیراً نیز گوشه‌ای از این کار سنگین را به دوش همت گرفته و مجموعه‌ای از لغات ایرانی مصطلح در زبان آذربایجان را به رشتهٔ تدوین درآورده و به صورت کتاب حاضر در دسترس شما خوانندهٔ نکته سنج قرار داده است که سعی شان مشکور و کارشان پر بار باد. ان شاء الله.

اما فقراتی که عجلتاً در معرض (نقد و نقادی) این کتاب از لحاظ محتوی و شیوهٔ تدوین به نظر می‌رسد به شرح زیر است:

۱- این اثر مجموعه‌ای از لغات (زبان ایرانی) است که از دیرباز شاید طی قرن‌ها متمادی در زبان مردم آذربایجان بکار می‌رفته و می‌رود و به احتمال قریب به یقین این واژگان بازماندهٔ «گوش آذری» در زبان کنونی است.

۲- مؤلف کوشیده است از آوردن واژه‌هایی که در نیم قرن اخیر از طریق همگانی شدن سوادآموزی و رسانه‌های گروهی و اصطلاحات دیوانی به زبان فارسی در زبان محاورهٔ مردم

خوانندگان خواهد رسید

آشنائی با کار روانشاد محمدرضا شعار تبریزی، چند سال پیش بهمت سروری افراشته از آذربایجان، دوست گرامی یوسف محمودزاده دست داد و اکنون که این پیشگفتار را برای کوشش سالیان شادروان شعار می‌نویسم، وی بفرمان زمان چهره در خاک نهفته است و روانش به مینو خرامیده است، نمی‌دانم دوست وی دکتر غلامحسین مرزآبادی که پیشگفتاری کوتاه بر دفتر وی نوشته است، در چه حال است اما این روشن است که روانشاد شعار کار خود را زمانی بپایان رسانیده است که هنوز آذربایجان بنام استان ۳ و ۴ باز شناخته می‌شد و نمی‌دانم چرا در این زمان دراز، کاری بدین روشنی و شایستگی بچاپ نرسیده بود!

بنیاد موقوفات دکتر افشار این فرهنگ را در نامواره وی با همان آوانویسی‌های کهن بچاپ رسانید، اما بازماندگان وی بویژه بانو پریچهر شعار دُخت گرانمایهٔ او و نیز دوست گرامیم یوسف محمودزاده می‌خواستند که اینکار بگونهٔ یک کتاب چاپ شود، تا در آذربایجان نیز بدست خوانندگان بیشتری برسد.

بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار با این کار همراهی شد، و یوسف محمودزاده که عمری بر سر فرهنگ ایران و بویژه فرهنگ آذربایجان نهاده است، بیشترین کوشش را در این راه کرد.

واژه‌ها چنانچه در پیشگفتار دکتر مرزآبادی آمده است، دارای آوانویسی درست امروزی نبود. در آغاز خواستیم که پریچهر خانم در این راه یاور ما باشند، اما ایشان نیز آشنائی بدین کار نداشت. خوشبختانه پروین توکلی مقدم که خود از دودمان‌های ریشه‌دار آذربایجان است و همواره یآوری ایشان به بنیاد نیشابور می‌رسد کار بازنویسی، آوانویسی و حروفچینی آنرا از سر تا پهای بفرجام نیک رسانید، و خواهرم آرمان نیز تصحیح دشوار آن را بپایان برد.

روانشاد شعار، کتاب خود را ندید. و چنانچه فرزنداناش می‌گویند: «در بستر مرگ بدو گفتیم که حتماً کتاب شما را چاپ خواهیم کرد! و آن روانشاد، توان پاسخگوئی نداشت و تنها به ما می‌نگریست» و امروز که این پیشگفتار نوشته می‌شود چند سال می‌گذرد که او چشم‌های خود را بسته است، بامید آنکه جوانان میهن بویژه آذربایجانیان چشم به کوشش پنجاه سالهٔ وی بکشایند و از آن بهره‌ببرند و روان بزرگان و درگذشتگان را شادمان سازند، این فرهنگ روانهٔ چاپخانه می‌شود.

فریدون جنیدی

بنیاد نیشابور

خرداد ۱۳۷۸

۱- زنده یاد عبدالمعلی کارنگ در مقدمه‌ای که بر کتاب «بعضی دربارهٔ زبان آذربایجان» به قلم محمدرضا شعار چاپ ۴۶ تیریز نوشته جمع‌بندی مفیدی در ارتباط با این نوع تحقیقات بعمل آورده است.

نفوذ کرده خودداری نماید با این حال ندره لغاتی مثل آزمایش و آسایشگاه و غیره آمده که قدمت استعمال آنها در آذربایجان بلکه در فارس و خراسان نیز مورد سؤال می‌تواند باشد.

۳- در ضبط لغات تا آنجا که من شاهد بودم از صداقت و امانت قابل تحسین پیروی کرده و تا واژه‌ای مورد استعمال مکرر و مأنوس چند نفر تقه قرار نگرفته ثبت نکرده است.

۴- بی شک محور و متن اصلی مجموعه را زبان مردم تبریز تشکیل می‌دهد، با این حال واژگان فراوان از گفتار سایر شهرها و روستاها نیز آورده شده که ذیل برخی اشاره به محل استعمال آنها آمده و احتمالاً در مواردی مسامحه شده بر علاقه‌مندان هر شهر و روستاست که در حاشیه صفحات این کتاب اینگونه مطالب را که فراموش شده ضبط و در اختیار مؤلف یا مراجع تحقیقاتی قرار دهند تا در تدوین چاپها و تکمله‌های بعدی مورد استفاده قرار گیرند.

۵- از آنجائیکه خود مؤلف محترم پرورده زبان نیم قرن اخیر است لذا گاهی مشاهده می‌شود که در ضبط واژه تلفظ فارسی آن را نوشته‌اند مثل (آشپانه) در حالیکه این واژه در زبان کنونی آذربایجان بصورت (آش-یا-نا) با مکث محسوس بین (آش و یا و نا) تلفظ می‌شود.

۶- بطوریکه می‌دانیم حرفه اصلی مؤلف نظامیگری است و انگیزه این کار صرفاً ذوق و علاقه شخصی بوده و بقول فرنگیها فردی «آماتور» می‌باشد لذا گاهی مشاهده می‌شود به تعبیرات و اصطلاحات (فوت و فن) حرفه توجه و عنایتی ندارند^(۲) و چون این اثر جنبه انتقادی نداشته بلکه صرفاً جنبه گردآوری خزائن قومی و ضبط و حراست آن از دخل و تصرف روزگار است بنابراین جای خرده‌گیری نیست.

۷- اما نقص نابخشودنی این اثر نفیس عدم استفاده از شیوه (آوانگاری) و استفاده از حروف لاتین است و امید است در چاپهای بعدی این نقیصه برطرف شود.^(۳)

۸- بالاخره عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگویی، تدوین و چاپ و انتشار این واژه نامه بمنزله بازارآفرینی و پاسداری از اصیلترین مظهر فرهنگی و تاریخی خطه جان بخش آذربایجانست امید می‌رود این اثر نفیس طلیعه‌ای زرین و وسیله‌ای مفید در راه تحقیقات مربوطه به آذربایجان و آذری شناسی باشد.

دکتر غلامحسین مرزآبادی

به نام خدا

در سال ۱۳۴۶ که کتاب (بחי درباره زبان آذربایجان) چاپ و منتشر شد جمعی از ارباب قلم مندرجات آن را تایید و گروهی بعلمت اینکه مطالب آن از پاره‌ای جهات تازگی داشت یا بهر دلیلی آن را برخلاف انتظار تلقی و طبعاً مثل برخورد با یک حادثه غیرمنتظره به اعتراض برخاسته لم و لا نسلم در انداختند و در محافل ادبی یا پاره‌ای از جرائد به تعبیر آن پرداختند.

راقم سطور که به استقامت راه خود در این زمینه معتقد بود هر دو گروه را به حال خود گذاشته به مطالعات خود ادامه داد و در این دور از مطالعه به تعداد بسیار زیادتری از لغات ایرانی دست یافت که عیناً یا با دگرگونیهای در جملات زبان عادی و محاوره‌ای فعلی اهالی آذربایجان بکار می‌روند. پس به جمع‌آوری آن همت گماشت و در این راه از هیچ تلاش و تحقیق و مراجعه به فرهنگهای کهن و دقت در ماده و اشتقاق واژه‌ها و جستجوی شواهد از دواوین و متون قدیمه فارسی غفلت نمود تا بدین نمط مجموعه‌ای پدید آمد شامل چند هزار لغت ایرانی. البته تمام این واژه‌ها یکدست نیستند، تعدادی در زبان محاوره‌ای اهالی تمام استانها رایجند، تعدادی لغتهایی هستند که املاء و طرز تلفظ آنها در آذربایجان با سایر شهرهای کشورمان، متفاوتند، تعدادی در عین ایرانی بودن مخصوص آذربایجان هستند و در سایر شهرهای ایران بکار بردن آنها معمول نمی‌باشد ولی در عین حال در متون ادبی کهن و در فرهنگها و لغت‌نامه‌های معتبر به عنوان یک واژه اصیل ایرانی می‌درخشند.

در کتاب حاضر از درج لغتهایی که مصوب فرهنگستان می‌باشند، بجز آنهایی که از روزگاران کهن در این سامان معمول بوده‌اند، از قبیل (باجه) و (انگل) و غیره... خودداری شده مثل کارپرداز، کارآگاه، دادسرا، دادیار، دادستان و غیره زیرا اینها به تدریج که در فرهنگستان وضع و تصویب می‌شد طی بخشنامه بتمام استانها ابلاغ می‌گردید و بکار بردن آنها هم الزامی بود و وجود این واژه‌ها در زبان فعلی اهالی این دو استان و حتی ولایت خمسه چیزی عادی و طبیعی است و آن را نمی‌شود برای اثبات مدعای ما از دلائل محکمه پسند بحساب آورد، ولی آن دسته از واژه‌ها که هم ایرانی بوده و هم جزء واژه‌های ابلاغ شده از طرف دولت در این پنجاه یا شصت

۲- رک به شکل و محتوای مطالبی که در ذیل واژه آذری آمده است.

۳- در چاپ فعلی این نقیصه تا حدی برطرف شده است.

صاحبان حرف از قبیل درودگران، آهنگران، ریخته‌گران، قند ریزان، شیشه‌گران، جولاها و غیره واژه‌های ایرانی بیشتر است. سوم اینکه زبان باستانی این دو استان حتی استان زنجان آذری نامیده می‌شده است که شعبه‌ای بوده از زبان فارسی ساسانی در عرض و ردیف کردی، لری، گیلکی و غیره. چهارم اینکه بعد از زوال قدرت فرمانروایان ترک و مسیحی شدن آنان در جامعه ایرانی باز هم سلسله‌هایی که در این سامان فرمان رانده‌اند بعضاً متکلم به زبان ترک یا ترکمن بوده‌اند از قبیل قراقویونلو، آق قویونلو، اتابکان آذربایجان و غیره. پنجم اینکه زمان تشکیل سرزمین آذربایجان از نظر عهود معرفه الارضی با سایر استانهای ایران متفاوت نیست و رنگ بشره فرزندان این آب و خاک با سایر هموطنان یکی است و اختصاصات قیافه ترکی و ازبکی و مغولی از قبیل چشمان موزب و گونه‌های برجسته در قیافه و اندامشان دیده نمی‌شود بالاخره اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های متداول بین اهالی با سایر استانهای کشور مشابهت کلی دارد و اسامی زنان و مردان مثل اسامی سایر افراد این کشور بوده و هست. بالاخره به این نکته تأکید شده بود که زبان فعلی اهالی را ترکی دانستن و همچنین آذری نامیدن خطاست زیرا زبان اصیل آذری از اواخر دوره صفوی و در پاره‌ای نقاط از زمان افشاریه و زندیه به بعد جز در چندین نقطه منسوخ و متروک شده و آنچه امروز بدان متکلمند اصلح است که زبان فعلی آذربایجان نامیده شود. در مطالعه فرهنگهای فارسی نیز آنجا که به واژه (آذری) می‌رسیم در تمام آنها در ذیل واژه آذری، با اختلاف عبارات، معنی آن واژه را چنین می‌خوانیم: «نام لهجه‌ای از فارسی قدیم است که در آذربایجان متداول بوده اینست تعبیری که تمام کتب لغت از واژه آذری نموده‌اند.

اینک در این مجلد قسمتی از انبوه واژه‌های باقیمانده در زبان کنونی آذربایجان به نظر ارباب فضیلت می‌رسد امید آنکه این بضاعت نمره‌جاة در پیشگاه استادان فن مقبول افتد. درباره اعراب حروف چند نکته قابل ذکر است.

۱- در مواردی که واژه‌های تغییر شکل یافته و بصورت ترکی درآمده آن واژه با دو حرف (ف ت) و در مواردی که کلمه‌ای از دو جزء فارسی و عربی ترکیب شده با دو حرف (ف ع) نموده شده است.

۲- برخلاف قاعده عمومی در فارسی و عربی که ابتدا به سکون محال است در زبان فعلی این سامان این یک امر عادی است.

سال نیستند مخصوصاً آنها تیکه تقریباً ویژه این سامانند و در استانهای دیگر بعضاً ناشناخته و یا غیر مصطلحند از نظر مردم کتاب حاضر بسیار نفیس و پربها محسوب می‌شوند. در جمع‌آوری آنها کوشش بیشتر بعمل آمده از قبیل ینگیل، منجک، ناک، گول (Gul) (گول، کولاب، استخر) لاغ، گردهک، گردهکار (بکسر اول) چنیدیک و غیره و غیره...

در کتاب یاد شده در اول مقاله بحث بر سر این مهم بود که آیا مردم استانهای سه و چهار از دورانهای باستان تا امروز به همین زبان فعلی صحبت می‌کردند یا زبان دیگری در این دو استان معمول بود که بعللی از بین رفته و زبان فعلی جایگزین آن شده، در این مورد علاوه بر اقوال دانشمندان سلف و سیاحان و مورخین معتبر بی طرف و آثار شعراء این سامان که به زبان آذری^(۱) اشعاری سروده‌اند و تک جمله‌های منقول از کتب درگذشتگان و برشمردن قراء و قصیبات و بخشهایی از آذربایجان که زبان باستانی خود را بهر ترتیب حفظ نموده‌اند مخصوصاً با اشاره بانبوه واژه‌های اصیل ایرانی در جملات زبان فعلی اهالی اظهار عقیده شده بود که وجود اینهمه واژه‌های فارسی در زبان فعلی می‌تواند دلیل این باشد که زبان اهالی این منطقه حتی شهرهایی از قفقاز و اژان در زمان باستان یک زبان ایرانی و به ظن قوی شعبه‌ای از زبان پهلوی بوده و یا توالی تسلط طوائف مختلف ترک به کشور ما و دوام اقامت آنان در این سامان مخصوصاً از این لحاظ که در سر راه آسیای صغیر واقع است روز بروز بر تعداد واژه‌های ترکی افزوده و از شمار لغت‌های ایرانی کاسته تا بدین صورت که امروز مشاهده می‌کنیم درآمده که آن را نه ترکی نه ترکمنی می‌توان نامید، نه فارسی یا عربی بلکه مخلوطی از این چهار زبان بعلاوه تعدادی واژه‌های مغرب زمینی است که به ترتیب به غالبیت عبارتند از روسی به حکم مجاورت^(۲)، فرانسه به دلیل روابط سیاسی و فرهنگی^(۳) و معدودی انگلیسی و نیز به چند نکته اشاره‌ای شده بود نخست اینکه مواد ترکیبی جملات زبان کنونی غالباً فارسی و ندره ترکی و عرب ولی جمله‌بندی عموماً ترکی است^(۴) دو دیگر اینکه در اصطلاحات صنعتکاران و

۱- زبان باستان آذربایجان.

۲- مخصوصاً در شهرهای اردبیل و آستارا، مخان و سایر نواحی واقعه در نوار مرزی.

۳- در زمان فتح‌المشاه و ورود ژنرال گاردان و هیأت همراه به تبریز از طرف ناپلئون و اعزام دانشجو برای ادامه تحصیل از آذربایجان به فرانسه به دستور عباس میرزا.

۴- مثل این بیت از یک شاعر محلی که در آن دو سه واژه ترکی، عربی مابقی فارسی است.

پیشتر منزل مقصودنه آهسته گدند نیز رفتار آلتون پاینه دامن دُ لاشار.

ترجمه: کسی که آهسته می‌رود بمقصد می‌رسد ولی شخص نیز در دامن به پیش می‌پیچد و مانع راه رفتن او می‌شود.

توضیح:

کلماتی که در تداول اهالی تبریز به صورت رایج در زبان فارسی و متکلمین شهرهایی مانند تهران استعمال می‌شود و از حیث آوایی در آنها تصرفی (یا چندان تصرفی) نشده است عیناً آورده شده و توضیحی درباره آنها از سوی گردآورنده داده نشده است.

محمد رضا شمار

علائم آواشناسی در این فرهنگ

حرف	علامت	مثال آوایی	مثال بخط فارسی
آ	ā	āb	آب
ا	a	abr	آبر (اسفنج دریایی یا مصنوعی)
اِ	e	gel	گیل (گیل درگوش فارسی)
اِ (بلند)	ē	bēl	پیل (آذری و خراسانی) بیل
اِ (کوتاه)	ə	bəhuš	بهوش (بیهوش)
او (کوتاه)	u	u	او (فارسی)
او (بلند)	ū	mūr	مور (فارسی)
او (آذری)	ü	gül	گلی آذری (لَا مانند ما فرانسه)
اُ (کوتاه)	o	šod	شُد (فارسی)
اُ (بلند)	ō	bōrd	بُرد (فارسی)
اُ (آذری)	ö	göl	استخر (آذری)
ای (کوتاه)	i	āyin	آیین
ای (بلند)	ī	grīz	گریز
ج	j	jejim	ججیم (= جاجیم)
چ	č	čobān	چوبان (= چوپان)
خ	x	xuruš	خورش
ز	ž	žāž	زاز
س	s	serča	سِرچِه (= سارچه / گنجشک)
ش	š	šān	شان (= خانه زنبور عسل)
غ	ɣ	yār	غار
ق (آوایی میانه ق و گ)	g	gātug	فاتح (= نان خورش)
ک	k	kār	کار
ک (آوایی میانه ک و ج)	k̄	kūpa	شاخ حجامت
گ	g	gālmāx	گالماخ (= گالیدن، درماندن)
و	v	vajab	وجب (مقیاس اندازه)
ی	y	yāhi	یاهی (= کیوتر، یاھو)

~rō	آب رو	āyīn	آئین
	راه آب، آبراهه		نگا - آیین
~rūmand	آبرومند	āb	آب
~riz	آبریز	~ānbār	آب آبار
	جای ریختن آب - چاهی که آبهای گندیده را در آن می‌ریزند.	ābād	آب آبار
~sār	آبشار	ābādānīx	آباد
~gora	آبشورا		آبادانخ
		ābādi	(ف،ت)، آبادانی
~keš	آبکش	ābpāš	آبادی
~gardān	آبگردان	āb paz	آبپاش
	طرف فلزی دسته‌دار که با آن آب را از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند.		آب‌پز
~garm	آبگرم	~jō	تخم‌مرغ یا چیز دیگر که در آب بیندازند و بجوشانند تا پخته شود.
	معمولاً آبهای گرم معدنی را گویند.	~xori	آبجو
~gsz	آبگز	~hayāt	آبخوری
	زخمهای مخصوصی که در گرمابه‌های عمومی در پای کارگرهای گرمابه در نتیجه تماس دائم با آب داغ خزینه‌های عمومی آبگرم بیدامی شدند.	~dār	آب‌حیات (ف،ع)
~gūš	آبگوش	~dār	آبدار
	آبگوشت	~dār	شاداب، پرآب
~gir	آبگیر		آبدار
	کارگری که در گرمابه‌های عمومی آب به بدن مردم می‌ریزد.	~xānā	منصدی آبدارخانه در ادارات و مؤسسات
~lūmi	آبلومی	~dūy	آبدارخانا
		~rū	آبدارخانه
			آبدوغ
			آبرو
			نیکنامی، شرف

	خشت پخته؛ معزب آگر		آبلیمو
āj	آج	~mürvārid	آب مروارید
	آز، ناهمواریهای سطح اشیاء مثل ناهمواریهای سوهان.	~nūmā	آب توما
ājil	آجیل		آب نما. جایی که آب چشمه یا کاربرد بروی زمین نمودار می‌شود.
āx	آخ	~o-rang	آب و رنگ
	کلمهٔ افسوس		سرخ و سفیدی چهره، رونق و جلا
āxur	آخور	ābi	آبی
āxünd	آخوند		۱- رنگ کبود روشن ۲- منسوب به آب
	معلم، واعظ و پیشوای روحانی	~nābāt	آبی نبات
ādā	آدا		آب نبات، نوعی شیرینی
	آداک، جزیره، آده نیز نوشته شده است.	āteš bāzlix	آتش بازلیخ
ādna	آدنا		آتش بازی
	آدینه، روز جمعه، در شهرهای اردبیل، آستارا، مشکین شهر، نمین و مغان روز پنجمین را (آدنا	~pārā	آتش پارا
	آخشامی) ādnā āxšāmi یعنی شب آدینه و خود جمعه را آدنا یعنی آدینه گویند.	~parast	آتش پاره
āzā	آذا	~xānā	آتش پرست
	خرج سوخت، مواد سوختنی در کوره یا تون حمام.		آتش خانان
āzari	آذری	~dān	آتش خانه، کوره
	نام لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان معمول بوده است.	~fišān	آتشدان
āzūga	آذوقه	~mazāj	آتشخانهٔ سماورهای ذغال سوز
	آذوغه		آتشفشان
ārāāš	آرآش	~nišān	آتش مزاج
	هراکش یا هراکشت، زراعتی که بذر آن بموقع کاشته می‌شود برخلاف گریه corpe که بذرش دیر کاشته شده و محصولش دیر بدست می‌آید.	~gā	(ف.ج)، تندخو، آتشین مزاج
ārāsta	آراسته		آتش نشان
ārām	آرام	ājūr	آتشگا
			غشغه، آغشگه
			پنجرهٔ اطاق که بطرف حیاط یا کوچه باز می‌شود،
			آچشگه ačišga نیز تلفظ می‌شود.
			آجر

āsmānxārāš	آسمانخراش	ārāmiš	آرامش
āsūda	آسوده		آسایش، آسودگی، فراغ، سکون
āsib	آسیب	ārdān	آردان
āš	آش		آردن، کفگیر، پالون، صاف کننده
āšpāz	آشپز	ārzi	آرزی
~xānā	آشپزخانه		آرزو
āširmā	آشروما	ārmūd	آرمود
	آنرمه، آدرم، نمد زین اسب	āzād	آزاد
āšūfta	آشفته	āzāda	آزاده
āšgāl	آشقال	āzādixāh	آزادپخواه
	آشغال، خاکروبه، خاشاک، هرچیز دور ریختنی	āzār	آزار
āškār	آشکار		آذیت، آسیب، گزند
āšlānmāx	آشلانماخ	āzār	آزار
	فبت، آش و لاش شدن زخم		بیماری، درد، مرض
āšnā	آشنا	āzmāyiš	آزمایش
āšūb	آشوب	āzmūda	آزموده
āšūg	آشوغ	āž	آژ
	غریب، بیگانه، غیر معروف، ناشناس مثال:		نگا ← آج
	چه کنم از جفای دهر که من	āsān	آسان
	هستم آشوغ در دیار شما	āsāyiš	آسایش
	این واژه را اغلب بغلط عاشق یا عاشیق می نویسند	āsdā	آسدا
āšyān	آشیان		آستا، آهسته
āšyāna	آشیانه	āstār	آستار
āyābāni	آغابانی		آستر لباس
	آغابانو فبت، پارچه نخی نازک گلداز که از آن چارقد	āstānā	آستانا
	دوست می کنند.		آستانه، درگاه، آستانه در
āynādmāx	آغنادماخ،	āstin	آستین
	آغندن، انباشتن.	āsmāni	آسمانی
āyandan	آغندن		رنگ آبی آسمانی

āmad-o-raft	آمد و رفت	آکندن، پرکردن چیزی به زور مثال از امیرخسرو دهلوی:
~šud	آمد و شد	
āmiziš	آمیزش	دل زمهر جهانیان کنده
ānn	آن	وانگه از مهر یار آغنده
	جلو سر، ناصیه، پیشانی	آند
ānnān	آنان	آفتد، دشمنی، خصومت. مثال از فردوسی:
	مرکب از دو جزء (آن - ضمیر اشاره) و الف و نون که در ترکی معنی (از) می‌دهد مجموعاً یعنی (از آن) و در لهجه آذربایجان غربی بکار می‌رود مثلاً گویند (آنان شورا) یعنی بعد از آن	دلیر و جهانسوز و بیدادگر ندارد جز آفتد کار دگر مثال دیگر:
ānbār	آنبار	در دل او آن نصیحت کار کرد ترک آفتدیدن و بیکار کرد
	انبار، جای ریختن غله یا چیزهای دیگر	آفتانا
āna	آنه	آفتابه، آبتابه، ابرین
	علامت نسبت در آخر بعضی کلمات مثل مردانا (مردانه) عاقلانه و غیره	آفرین
āngut	آنگوت	آگاه
	مرغی در رده بندی کُلی از نوع مرغابیان با بال کوتاه و گرد و ارتفاع پرواز بسیار محدود که در آب هم شنا می‌کند. بعضاً به ضم اول نیز تلفظ می‌کنند.	آل
āvā	آوا	موجودی نامرئی مثل جن و پری در اصطلاح عوام
	آوا	آلا
āvādān	آوادان	سرخ کمرنگ، پشت گلی، آل نیز بهمین معنی در فرهنگها آمده مثل لاله آل
	آبادان، باصفا، بارونق	آلایش
āvār	آوار	آلبالی
	گرد و خاک دیوار یا سقف که فرو ریزد	میوه درخت آلبالو
āvarā	آوارا	آلشماخ
	آواره	نگاه آژ
āvāz	آواز	آلوار
	آواز	الوار، تخته بزرگ دراز که از درخت بریده باشند.
āvāza	آوازه	آلیده
~xān	آوازه خوان	آلوده، از این واژه کلمه عاشق و دلداه را اراده می‌کنند
		آماده

āyā	آیا	āvāsmāx	آواسماخ
āyezna	آیونه	از شوهر شدن لب انسان از	هواسیدن، خشکیدن و بی‌رنگ شدن لب انسان از
āyša	آیشه	āviz	آویز
	جاموس، خیرکش، آیشه نیز قید شده		گل آویز
āyin šāyin	آیین شایین	āvizān	آویزان
	خوب، به آئین، شایان	āh-o-nāla	آه و ناله
āyna	آینه	āhār	آهار
	آینه، آنچه انسان چهره خود را در آن می‌بیند.		۱- مایعی از نشاسته که به پارچه می‌زنند تا سفت و
āynā baddix	آینه بدخ		بزاق شود. ۲- گل آهار
	آینه بندی و آینه بدان	āhārrūbā	آهارزوبا
āynādār	آینه دار		آهن ربا، مغناطیس
	آینه دار	āhāk	آهاک
āyanda	آینده		آمک
āyiž	آییژ	āstā	آسته
	شراره، شراره آتش	āhanča	آهنچه
āyin	آیین، آئین		از آلات و ادوات پارچه بافی. ریسمانی که از دستگاه
	دین و آئین، شریعت، رسم و عادت		پارچه بافی به سقف می‌بندند
āyin öyün	آیین آیون	āhang	آهنگ
	آئین و غولین (آئین خم کوچک سفالی و غولین بمعنی		لحن و آواز، وزن و موزونی آواز
	کوزه دو دسته است) مثال از طیان:	āhū	آهو
	سبوی و ساغر و آئین و غولین		آهو
	حصیر و جابروب و خیم و پالان	āy,ey	آی، ای
	(خیم: آنچه از شکمبه و روده گاو و گوسفند بریده یا		حرف ندا
	تراشیده باشند. پالان یعنی صافی و آبکش)	āī	آی
			کلمه افسوس، حسرت

الف - ۱

	ا	آ
ablax	ابلخ a	همزهٔ مفتوح، در زبان آذری نیز مثل سایر شاخه‌های زبان پهلوی پیشوند نفی است که در زبان فعلی آذربایجان نیز به تنهایی یا در شکلهای آن و انه (ān, anə) بکار می‌رود مثل انشوش anašūš و اته atana و انائین anāin که معانی آنها در همین فصل شرح داده شده است.
atana	اتنه	ع، ف. مستاجر، خوش نشین
ijāranišin	اجاره‌نشین	اجامر
ajamer	اجامر	گروه غوغا طلب و اوباش. این واژه عربی نیست و مفرد هم ندارد.
axtar	اختر	اختر
	۱- گل اختر، ۲- اسم زن	همزهٔ مضموم که صدای O فرانسسه تلفظ می‌شود. معنی (او) و (آن) را میدهد مثلاً: أجور یعنی آن جور و آنطور - أ شخص یعنی آنشخص، أ کتاب یعنی آن کتاب.
axta-xāja	اخته یا خواجه	اخته یا خواجه
oxrā	أخرا	کسی که بیضه‌هایش را کشیده باشند.
axm	اخم	گل رس برنگهای مختلف که در نقاشی بکار می‌رود.
abr	ابر	ترشرونی، چین پیشانی و ابرو
adā	ادا	اسفنج دریائی یا مصنوعی.
	۱- ناز، کرشمه، غمزه، ۲- تقلید از حرکات کسی از روی استهزا	ابریشم
araba	ارابا	حزب
arx	ارخ	ابریشم
	ارخ، جوی، ارغاب، ارغاو، مثال از سوزنی سمرقندی: ز عشق دو رخ چون ارغوانت بر دو رخم	گل ابریشم
		ابریشمی
		بارچه ابریشمی
		ابزار
		افزار، آلات

زهر دودیده دو ارغاو خون شدست روان	کج، خمیده، مثال از مولوی:
مثال دیگر از عمق بخارانی:	یکقدم چون رخ بیالا تا نشیب
فرازش پر از خون چو کوه نیرخون	یک قدم چون پیل رفته در اریب
نشیبش ز اشگم چو ارغاو و آغر	اُرکن örkan
اردم	ardam
کار خوب، ارزنده	رسمان کلفت، اورک örak از آنجائیکه این کلمه
اُردی	ordī
اردو، لشکر، سپاه، گروهی از سپاهیان که با تمام لوازم	عیناً ضمن جملات ترکی بمعنای خودش بکار می رود
بجانبی فرستاده شوند.	ازبر azbar
اردی گاه	ordigāh
اردوگاه	ازبس azbas
ارزان	arzān
ضد گران	ازگیل azgil
ارزش	ارزش ازگیل
ارزش، بها، قیمت، قدر	ازوایش arzān
اریشته	arziš
نگاه رشته	ارزش، شرح، تفسیر
ارغوان	arīšta
گل درخت ارغوان	ازوم özüm
ارغوانی	aryavān
برنگ گل ارغوان	از اینجا، از آنجا aryavāni
ارقه	aryā
ارغه، زیرک، مکار، پشت هم انداز	از در دهان azdardahan
ارک	ark
ارگ، قلعه، قصر، عمارت حکومتی	ازدها aždahā
اره	ara
اره نجاری	نام مار افسانه ای بسیار بزرگ که از زبانش آتش بیرون
اره کش	می آمده، ازدها هم نوشته اند. مثال از سعدی:
اره کش	گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
اُریب	تر نسرو در دهان ازدها
	اُریب orib
	as

	مخفف فعل (است) چنانکه گویند، بادس yādas چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
	یعنی بیادست و بیادم هست. نگا ← بادس چو ماه من که کندگاه خواب خوش آسا
asnak	اسپرس sparas این واژه در روستاهای اطراف تبریز استک
	از گیاهان علوفه‌ئی تلفظ می‌شود.
išgirmāx	اسپرک sparak اشقرماخ
	گیاهی است که مادهٔ زردی از برگ و گل و ریشه‌اش اشکوهه، فواق، سسکه
ešma	گرفته می‌شود، زریه اشمه
	اسپریم sparam مغزی لباس و غیره
uft	گیاهی است معطر که عرق آن گرفته می‌شود این گیاه أفت
	را در آذربایجان شاسپریم گویند و بصورت شاه سپرغم کم بود، کم و کاست نقصان.
uftāda	نیز در فرهنگها قید شده. مثال از منوچهری: افتاده
	بتهٔ شاسپریم تا نکنی لختی کم شخص فروتن، متواضع. مثال:
	ندهد رونق و بالنده و بویا نشود سعدی افتاده‌ای است آزاده
	مثال دیگر از ازرقی: کنس نیاید بجنگ آزاده
uft-o-xiz	بوستان افروز بنگر رسته یا شاه اسپریم افت و خیز
	گر ندیدیستی خط قوس و قزح بر آسمان در آذربایجان بمعنی معاشرت است.
afsar	اسپورد ospürd افسار
~gosixta	سپرده شده، در عبارت بادس اسپورد (بیادم هست) افسار گسیخته
afšana	در بازی یاد من ترا فراموش، از واژه‌های بکار رفته در افسانه
afsurda	شهرهای اردبیل، نمین و مشکین شهر نگا ← بادس افسوده
afsus	اسپورد افسوس
afsun	استوانه ostuāna افسون
	اسپناخ spānāx کلماتی که جادوگران و عزائم خوانان هنگام افسون
	سبزی خوراکی اسفناج کردن می‌خوانند
afšār	اسکنه skana افشار
	۱- مته، ۲- از اقسام پیوند درختان میوه ۱- خانه پنجم تخته نرد ۲- لحنی در موسیقی، ۳- نام
	اسکنجی skanjabi یکی از طوائف ایرانی
afšān	سرکنگین شربتی مرکب از سرکه و شکر. افشان
	استماخ asnaṁx افشاننده
afyān	آسانمودن، خمیازه، تمدد اعصاب. مثل از بهرامی: افغان

فریاد و فغان		بر اوج گنبد گردون از آن بتابد نور
افکن	afkan	که یافت از تف فندیل مرتضی آلاو
جلو درب ورودی ساختمان، کفشکن		و نیز مصدر آلتماخ ālišmāx ف.ت بمعنی شعله‌ور
اتاقیه	ayāyyia	شدن و آلاوه گرفتن است که از ترکیب (آلو) یا آلاوه با
افاقیا، درختی با گل‌های خوشه‌ای سفید خوشبو		علامت مصدری توکی درست شده.
اگر	agar	الی
اگرچه	agači	میوه درخت آلو
اگر نه	agarna	امراس
البلی	albali	از لوازم گاو آهن
در شهرهای مراغه، میانداپ، صائین قلعه، عجب شیر و توابع میوه آلبالو را گویند		امرود
الچه	alča	امروز فردا
آلوجه، گوجه درختی		امروز فردا کردن و کاری را از سر واکردن
آلجه	alaja	امیدوار
نوعی پارچه راه راه پشمی یا ابریشمی است که با دست می‌بافند، الیجه		انائین
الچه بادنجان	alčabādinjāny	نه بآئین، کسی که کارهایش خلاف عادات و قاعده و رسوم است.
ف.ت، گوجه فرنگی		انبر
الذنگ	aldang	انبردست
مفت‌خور، بیکاره، بی‌کار		انبوه
الک	alak	اتر
غربال		میمون، بوزینه
الماس	almās	انترباز
از سنگهای قیمتی		کسی که انترها را تربیت می‌کند
الثن	alanan	انجاخ
هلند، بیکاره، هیچکاره، این واژه فارسی را با کلمه ترکی دلانان (بضم اول) با هم می‌آورند و گویند (الثن دلانان) که باشخاص بیکاره و ولگرد اطلاق می‌شود.		انجخت، خواهش، توقع و چشمداشت، انجام، پایان، عاقبت
آلو	alö	انجمن
آلو، آلاوه، شعله آتش. مثال:		جای گرده‌آمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش در امری.

انجیدماخ	injidmāx	معمولاً با کلمهٔ قندر gandar : با هم آورده می‌شود و گویند اندر قندر یعنی سرنگون. مثلاً دولت و اقبال
ف.ت، انجیدن، آزدن		
انجماخ	injimāx	فلانی اندر قندر شد یعنی دچار سرنگونی و ادبار گردید (واژهٔ اندروا هم در فارسی بهمین معناست)
ف.ت، رنجیده شدن، آزرده شدن. مثال از نظامی:		مثال از کمال‌الدین اسماعیل:
زمین خسته از خون انجیدگان		ایکه اندر خم هر موت دلی اندرواست
هوا بپسته از آه رنجیدگان		بکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
مثال دیگر:		اندود
دوای درد او انجیدن گوش		اندوده و مالیده هرگاه با کلمهٔ دیگری ترکیب شود مثل
دم الاخوین او خون سیاوش		زراندود، گل اندود، قبر اندود، و غیره.
انجیر	anjir	انس - انز
میوهٔ درخت انجیر		انز - انس
انجیر دماخ	anjirdāmāx	زشت، بد و مهیب. مثال:
ف.ت، در آذربایجان بمعنی اذیت کردن و آزار رساندن ولی در فرهنگها بمعنی سوراخ کردن است،		نو در گشت با چهرهٔ ارغوانی
انجیردن		زی بی عاشقان انز دسته دسته
اندازه	andāza	انشوش
مقدار، مقیاس، هندسه معرّب آنست		انشست، ناشسته، ناپاک
اندام	andām	انگ
۱- تن، بدن، جسم، ۲- کار آراسته و با نظام، ۳- قاعده و روش صحیح. مثال:		علامت و آدرسی که روی عدلیهای مالالتجاره می‌نویسند.
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست		انگبین
ورنه بر کس جامهٔ تشریف او کوتاه نیست.		عسل، شهد، هر چیز شیرین
مثال دیگر:		انگج
بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد		محل تقاطع راههای آب، محل انشعاب راه آب در محلات شهر، مقسم آب، انگش نیز تلفظ می‌نمایند.
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد		ایسن واژه بزعم نادر میرزا مؤلف کتاب تاریخ و جغرافیای تبریز تعریف شدهٔ لغت انگشت پهلوی است. (کتاب مزبور، فصل شمارش فناتهای شهر تبریز، ذیل عنوان چشمهٔ شتریان)
اندرون	andarūn	انگل
خانه و حیاطی که عقب خانه بیرونی ساخته شده مخصوص سکونت زن و فرزند و افراد خانواده		طنبلی، سربار دیگران.
اندرماخ	andarmāx	
ف.ت، اندروای کردن، سرنگون آویخته و معلق کردن.		

انگیر	angir	ف.ت، سرد شدن بدن و عطسه کردن در نتیجه احساس سرما، اشنوسه بمعنی عطسه است.
انگور، قیسنگیر یعنی انگور قیسی		
اُنی	ōni	دماغ خشک او اشنوسه تر
ف.ت، اُن راه، پناه آخر کلمه ترکی است.		چو آرد گوش گردون را کند کر
اَو	av	اوکاما
آب		آبکامه، یگنوع ترشی که بیشتر در آذربایجان مخصوصاً شهرستانهای مراغه، میاندوآب، بُکان و سقز درست می‌کنند. در فارسی نیز مصطلح است و آن را آش ترش هم گویند. مثال:
اویار	avyar	اویار
آبیار، میزاب		
اوج ، اوجا	ūj_ūja	آن را آش ترش هم گویند. مثال:
اوج [ov] بلندی، فراز، بلندترین و آخرین نقطه، این واژه معرب کلمه (اوگ) است.		هزار شکر که از تلخ و شور نوای چرخ نه‌ایم منتظر شهید و آبکامه تو
اوتی	ūti	اوتنگی
اتو		الگر
اوتی کش	~keš	اوماج
اتوکش		أماج، آنسی که با آرد و گندم درست می‌کنند.
اوروش	ūrūš	اوماخ
اریش، زیرک، هشیار، بخرد		ف.ت، امیدوار شدن، آرزو کردن.
اوره	ovra	اومود
اورا، قلعه، حصار، بن‌اوره یعنی بن دیوار بن‌اورا، بن‌لار، بی و پایه دیوار.		امید، چشمداشت.
اوزنگی	ūzangi	اومول
آویزانک، حلقه فلزی که از دو طرف به زمین اسب آویزان کنند و پا در آن نهاده سوار شوند، رکاب		أمل، کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر درباره زنان گفته می‌شود.
اوساز	ōsār	اهرم
افسار		اهریمن
اوسان	ōsān	ای
افسون، اوسون ōsūn نیز گفته می‌شود.		حرف ندا
اوسونچی	ōsūnči	ایار
ف.ت، افسونگر، جادوگر		حساب، دفتر حساب
اوشونمه	ūsūnma	ایاز
		نسیم، نسیم شب، باد خنک

خوزاک اشکنه که با آرد و پیاز و روغن و تخم‌مرغ یا کشک درست می‌کنند.	ey basā	ای بسا
		چه بسیار
ایشگیل	ayar	آیر
ایشکیل، مکر، حیله		اگر، ایه aya نیز گفته می‌شود.
ای کاش	itik	ایتیک
این		ایتوک، مزده، خیر خوش.
این سر آن سر		مثال از سوزنی:
این ور آن ور		از کلک نست نصرت دین محمدی
اینک		ایتوک ده بشاه که کلکم حسام نست
آئینک، آلت شیشه‌دار که روی بینی جلو چشم می‌گذرانند برای خوب دیدن و محافظت چشم از آفتاب، عینک	iz	ایز
		ردّ پا، ردّ بی، نشان قدم
	istādālix	ایستادالخ
ایوان		فات، ایستادگی
مفه	isfanj	ایسفنچ
ایوز		اسفنچ
پراسته، پیراسته، اغلب بغلط عیوض می‌نویسند، ایوازه نیز گفته شده است. ایوز اسم شخص هم هست.	islādmāx	ایسلادماخ
		فات، خیساندن
	išgena	ایشگنه

ب

bābuna	بابونه	b	ب
	گل بابونه		حرف دوم الفبا، در زبان کنونی آذربایجان مثل سایر
bātmān	باتمان		شهرهای فارسی زبان حرف ربط و حرف اضافه
	واحد وزن است، واژه پتمان patmān در فرهنگ		است و با حرکت کسره بمعنی (بی) یعنی علامت نفی
	پهلوی بمعنی پیمانته است.		نیز بکار می رود. مثل (بناوا) benāvā - بی نوا،
bāj, bāž	باج، باژ	bezār	بیچاره، بیچاره، بزار
	خراج، مالیات، بمعنی پولی که بزور از کسی گرفته	bā	با
	شود نیز گفته شده. مثال از حافظ:		معنی دارنده و صاحب می دهد مثل باسواد، باهتر،
	سزدکه از همه دلبران ستانی باج		باهوش.
	چراکه بر سرخویان عالمی چون تاج	bā	با
bājā	باجا		آش، شربابا šorbā شوربا، سرکه با آش، سرکه.
	باجه، روزنه	bā inki	با اینکه
bāxčā	باخچا		باین حال
	باغچه	bāb	باب
bāxūdā	با خودا		باره، حق، شایسته، در آن باب یعنی در آن باره یا در
	با خدا، آدم باخدا و منصف، متدین		آن موضوع. مثال از باقر تبریزی:
bād	باد		چون در همه جا عشق متاعی است که باب است
	هوا، هوای متحرک، حرکت شدید یا ضعیف هوا		یارب زچه سودانی او خانه خراب است
bād	باد		مثال دیگر:
	کلمه دعا از مصدر بودن مثل در (زنده باد)		بیازاری که دلالت دلداز
bādā	بادا		متاع عاشقی باب است بسیار
	کلمه دعا	bābā	بابا
bādābād	باداباد		در آذربایجان پدر بزرگ را گویند.
	مفید، معنی اهمال و بی علاقهگی. مثال از حافظ:	bābā gori	بابا قوری
	شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد		بابا غوری، بابا کوری، کسی را گویند که چشمش
	زدیم بر صف رندان هر آنچه باداباد		ترکیده و مردمکش بیرون آمده باشد.

	bādām	بادام
		میوه درخت بادام
bāxt	باخت	
		پول خود را در قمار از دست دادن.
	bādāvar	بادآور
		کنایه از چیزی که مفت و بی‌زحمت بدست آمده باد آورده نیز گفته می‌شود.
bār	بار	
		۱- محمول، ۲- بر و ثمر، ۳- دفعه، ۴- پرده بسیار نازکی که روی میوه به می‌نشیند، ۵- پرده زرد رنگ نزدیک به سفید که روی زبان اشخاص مبتلا به امتهلا معده دیده می‌شود.
	bādāvermāx	بادا ورماخ
		ف.ت، به باد دادن، فرصت را فوت کردن.
	bād āvarda	بادآورده
		نگاه بادآور
bārāt	بارات	
		برات، حواله، مثال از نظامی:
		از خرمن خویش ده زکواتم
		منویس به این و آن براتم
	~bān	بادبان
		بادبان کشتی بادی.
	~rašbuya	بادرشیویه
		بادرنجیویه، گیاهی خوشبو از تیره بونده
bārandāz	بارانداز	
		جای انداختن بار، جایی که کاروان فرود می‌آید.
	~zan	بادزن
bārāni	بارانی	
		لباس بارانی
	~riz	بادریز
bārbat	باربت	
		میوه‌هایی که از درخت در نتیجه وزش باد بهای درخت افتاده باشد.
	~keš	بادکش
barut	باروت	
		شاخ یا آلت میان تهی دیگر که حجام و رگ‌زن، محل حجامت را با آن می‌مکد و بعد تیغ می‌زند
bārxānā	بارخانا	
		بارخانه، خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگی که تنوّه، مجرای باد در دیوار یا بام خانه.
	~gir	بادگیر
		تنوّه، مجرای باد در دیوار یا بام خانه.
bāry	باری	
		بادمجان
		بادنجان
	bādyiān	بادیان
		رازیانه
	bādiya	بادیه
		کاسه مسی بزرگ، در آذربایجان غربی بجای بادیه، بایدا bāydā تلفظ می‌شود و کاسه مسی بسیار
		گر چشم خدای بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست

کنونی آذربایجان بکار نمی‌رود ولی مشتقانی از آن در	bāra	باره
افواه سائر است مثل باسدی bāsdi و باسر bāsir		۱- دفعه، مرتبه، ۲- حق و شان. دربارهٔ فلان یعنی در
مثلاً گویند (منی یوخی باشز) یعنی خواب برای من		حق فلان
تولید خمیازه می‌کند یا (فلانی یوخی باسدی) یعنی	bār xūdā	بار خدا
فلانی از خواب گرفتگی باسک می‌زند (یوخی در		ع.ف، خدای بزرگ
ترکی یعنی خواب)	bāz	باز
bāš	باش	حرف اضافه، بمعنی دوباره و از نو. مثل بازخواست،
فعل امر از مصدر (شدن) عیناً و بمعنای خودش بعضاً		بازگشت، بازدید
در زبان کنونی آذربایجان بکار می‌رود. گیزلین باش-	bāz	باز
گلدیم قاش: یعنی مخفی شو، (اصطلاحی در بازی		پسوندی که علاقمندی را می‌رساند، مانند: در کلمات
قائم موشک)، گیزلین دو ترکی یعنی مخفی و پنهان و		گلیاز، هوسباز
گلدیم قاش یعنی آمدم تو در رو	bāzār	بازار
bāšad	باشد	بازاری
	bāzāry	بازخواست
بشود، موافق.	bāzxāst	بازداشت
bāy	باغ	~dāšt
bāyā	باغا	~did
در آذربایجان غربی قورباغه را گویند.	~ras	بازرس
bāylāvā	باغلاوا	~xarid
باقلاوا، نوعی شیرینی	bāzu	بازخرید
bāymeša	باضمه	بازو
باغ همیشه یکی از محلات قدیمی تبریز که دارای	bāzy	بازی
باغات زیاد است.		سرگرمی بچیزی
bāyvān	باغوان	bāzi
باغبان، در بخشهای حومه بوغان بفتح اوّل و سکون		بازی (بازو) حدّ فاصل مابین دو کورت یا دو باغچه که آن را
ثانی تلفظ می‌کنند.	~ča	در تهران مرز گویند.
bāf	باف (بمعنی بافته)	~gūš
در کلماتی از قبیل فرشباف، حصیرباف و غیره.	bāž	بازیچه
bāftā	بافتا	بازیگوش
	bāsak	باز
		باج
bāft	بافت	باسک
		در فارسی بمعنی خمیازه و دهن‌دره است عیناً در زبان
		بافت

xorūz	اذان صبح، خروس را در این سامان خروز	عمل بافندگی
	گویند) bāk	باک
	bān	نرس
	bālā	بالا
	bālāxānā	بالاخانا
bāndyataxt	بانديه تخت	بالاخانه
	bālāk	بالاک
bāni	بانو به تخت، پاتختی، یکی از مراسم عروسی	بالنک، میوه‌ای از نوع مرکبات که از آن مرینا درست می‌کنند
	bālān	بالان
bāvar	باور	دام، تله، درآذربایجان به غلط بصورت باران تلفظ و ضمن یک جمله فارسی گویند (گرگ باران دیده) که منظور گوینده (بالان دیده) و از دام رسته است.
bāvujūde in	باوجود این . ف.ع.	
bāvujūde inke	با وجود اینکه ف.ع	
bāhā	باها	بالش
	bāliš	نکیه‌گاه، متکا
bāhār	بهار	بال و پر
	bālidalānmāx	بالیدنماخ
bāhānā	باهانا	ف.ت، بالیدن
	bālidalanma	بالیدنمه
—gir	باهاناگیر	ف.ت یعنی برخورد نه‌بال، بر خود نه‌ناز
	bāmbāčā	بامباچا یا بامبچه
bāham	باهم	نوسری زدن یا دست بر سر کسی بقوت، بامباچه را در
bāiāt	بیات	اردبیل و مغانات گماپاز گویند مرکب از فنا(عربی) و زد (فارسی)
	bāmaza	بامزه
bāyad	باید	
bāydā	بایدا	بامیه
	bān	مسبوه گیاه معروف که از پخته آن خوراک درست می‌کنند و نیز نوعی شیرینی
babak	بابک	پان
	bān	مخفف بانگ، خروز بانی یعنی بانگ خروس کنایه از
babr	بابک، مردمک چشم	
	بیبر	

baxtāynāsi	بخت آینه سی	حیوان دژنده معروف
but	آئینه بخت که در مجلس عقد و ازدواج جلو روی عروس می‌گیرند.	بت صنم
baxta	بخته	بت پوس بت پرست
~parast	چاق، فربه، وگوسفند نر سه یا چهار ساله. مثال از سوزنی سمرقندی:	بت
batar	چوگرگ گرسنه افند میان رومه	بتدر
bejā	چه‌میش وجه بره، چه بخته چه‌شاک	بچا
baxtak	بختک	مناسب، درخور
bečārā	حالت سنگینی و اختناق که گاهی در خراب بانسان دست می‌دهد، کابوس	بچارا بی چاره
baxtavar	بختور	بچه
beča	خوشبخت، بختیار	بچه خروس، کمی بزرگتر از جوجه.
baxš	بخش	بچه بالی
~bāly	۱- بهره، حصه، قسمت، ۲- بخشش، بخشایش	فات، پوره‌های زنبور عسل را نیز گیرند و عسل محصول این پوره‌های زنبور به (بچه بالی) موسوم است (بال در ترکی یعنی عسل)
baxšiš	بخشش	بچه دان
~dān	داد و دهش، عطا	زهدان، زجم، بوگان
bixmāx	بخماخ	بچه یانا
~yānā	فات. بیزار شدن	بجگانه
bixo	بخو	بچی بچی
bečibeči	حلقه زنجیری که دست یا پای چهارپایان را با آن می‌بندند. در فارسی بخاو هم گفته می‌شود.	آهنگ یا لفظی که شبانان بز را با آن بسوی خود می‌خوانند.
bixolux	بخولوق	بخاری
buxāry	فات، فرورفتگی بالای سم اسب که حلقه بخو در آن بسته می‌شود.	دستگاهی برای گرم کردن برای اتاق
baxyia	بخیه	بخت
baxt	کوکھائی که با دست یا چرخ روی پارچه و غیره بزنند. مثال از صائب تبریزی:	طالع، اقبال، شانس
~āzmālix	لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است	بخت آزمالغ
	عبث بخرقه خود بخیه می‌زند درویش	فات، بخت آزمائی

~kārā	بدکارا	bad	بد
	بدکار		زشت، نقیض خوب
~gumān	بدگمان	~adā	بد ادا
~gūšt	بدگوشت	budārrāmāx	بُداژاماخ
~gil	بدگل		ف.ت، بدریدن، دریدن، پاره کردن
	زشت، زشت رو، ضد خوشگل	bad-oyūr	بد اوغور
~gūlūx	بدگولوخ		ف.ت، بدشگون، نامبارک، بد اُغر
	بدگونی	~bū	بدبو
~maza	بدمزه	~baxt	بديخت
~dama	بدمه	~bin	بدبین
	بندیمه، بندینه، دگمه	~xāb	بدخواب
~massab	بدمسب	~xāh	بدخواه
	بدمذهب، ملحد، بدنام	~xuy	بدخوی
~numā	بدنوما	~del	بددل
	بدنما، آنچه صورت ظاهرش خوش آیند نیست	~dahan	بددهن
~uvan	بدووان		هرزه
	بادوان، بادبادک، بردووان نیز تلفظ می‌کنند.	budurāmāx	بُدروماخ
~bedahkār	بدهکار		بر دیدن، برگردیدن، دورگردیدن، از راه بطرفی شدن،
bar	بر		مثال:
	کنار		همّت سبک مدار که با همّت شگفت
bar	بر		جاووش پادشاه نداند که را برد
	میوه، نمر	~rang	بدرنگ
bar	بر	~zabān	بدرزبان
	بمعنی (به) مثل برحق، بر خلاف، برعرض و غیره		هرزه‌گو
bar	بر	~serešt	بدهسرت
	مخفف برنده درکلمانی مثل رنجبر، امربر	~sügün	بدشگون
bar	بر		نامیمون، بدشویون süyün نیز تلفظ می‌کنند.
	در آخر بعضی کلمات بمعنی هدایت کننده و نشان	~unuy	بدهنق
	دهنده مثل رهبر، چاره بر		(ف.ع)، بدخو، متکبر
bar	بر	~yiāfa	بديافه (ف.ع)

~čida	برچیده	حرف اضافه مثل علاوه بر
~hay	bor برحق (ف.ع)	بر
~xalāf	بوخلاف (ف.ع)	بمعنی برنده در کلماتی مثل شیشه بر، کاربرد، جیب بر
~xurd	barābar	برابر
~xordār	bārāt	برات
	بهره مند	نگاه - بازارت
bōrd	barādar	برادر
	نقیض باخت	برازنده
bardāšt	borrā	بُرا
	برداشت	برنده
	۱- برداشت محصول، ۲- برداشتن قسمتی از سرمایه	
	باسود یک بنگاه پیش از رسیدگی بحساب سود و زیان	borān
		بوران
bardāšt	borāni	بوران، سرمای سخت و باد شدید توام با برف و باران
	آنچه از یک موضوع مفهوم می گردد، استنباط	بُرائی
barda	berāh	غذای بورانی
	برده	براه
	غلام	
bōrd ō baxt	برود و باخت	مناسب، روبراه، خوب و بجا مثل از عنصری:
boriš	بُوریش	کار زرگر زر بود به بسراه
	برش، اسم مصدر از فعل بریدن	زر به زرگر سپار و کار بخواه
būrūnj	būrāx	بوزاخ
	بُرنج	(ف.ت)، تحریف شده فعل بَرهان یعنی رها کن، ول کن
	آلبازی مرکب از مس و روی	
birīšta	barāvōrd	برآورد
	بریان شده، تف داده شده	تخمین، تعیین قیمت یا اندازه چیزی
barf pākkun	barāvōrde	برآورده
	برف پاک کن	مستجاب، انجام شده، اجابت شده
barfak	baraye inkē	برای اینکه
	برفک	
barfak	barbād	برباد
	مرضی که در اطفال بروز می کند و دانه ها و جوشهای سفیدی شبیه قارچ دهان و زبان را می پوشاند.	نلف، نابود
barak	~bary	بربری
	برک	بریا
	بارچه ای ضخیم از پشم شتر یا کرک بز	
~pā	~jasta	برجسته
barkanār		
	برکنار	

barham	برهم	barg	برگ
	حالت تهوع و دل بهم خوردگی	barguzār	برگذار
barahūt	برهوت		برگذار کردن، انجام دادن
	بیابان گرم و بی‌آب و علف و هرجای گرم و ناخوش	bargisabz	برگ سبز
	بزرگوت نیز گفته می‌شود.		کتابه از چیز کم و کم بها که بکسی هدیه کند
biryān	بریان	bargašt	برگشت
	نف داده، برشته	barga	برگه
barin	برین		نگه‌ای از اموال دزدیده شده که نزد کسی پیدا شود، عوام بلکه گویند
	مخفف براین، نقیض بر آن براینم یعنی بر این تصمیم هستم. مثال:	būrmalāmāx	بورمه له‌ماخ
	براینم که دست از جهان بازدارم		(ف.ت)، برمالیدن، بالازدن آستین یا پاچه شلووار، لوله کردن
	جهان با جهانجوی غافل گذارم		
bezār	بزار	barmalā	برملا
	بیزار		(ف.ع)، آشکار
bozbāš	بزیاش	barmangizir	برمن‌گزیبر
	آبگوشی که در آن سبزی ریخته باشند		برای من‌گزیبر، اسم یک نوع بازی با قاب است.
büzdüm	بُزدم	brunbar	برون‌بر
	دمبلجه، دنبالجه، دمغازه		بیرون بر، کسی که امتعه و کالا را از بازار بمنظور فروش در شهری یا نقاطی دیگر خریداری کرده از شهر بیرون می‌برد. نقیض خاننا خور (خانه خور)
bazarak	بُزوک		
	تخم کتان که روغنش در نقاشی بکار می‌رود.	bara	بُزه
büzürg	بُزُورگ		بهره، سود، فایده
~vār	بُزُورگوار	bara	بره
bazak	بُزُوک		جائی از نهر که در آنجا جلو آب را با سنگ و خاک بریندند تا آب داخل جوی دیگر شود برغ bary و ورغ vary و ورغاب نیز بهمین معنی است. مثال از فرخی:
bazm	بُزُم		دل برد و مرا نیز بمردم نشسمرد
	مجلس، محفل		گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد
bozmajja	بُزُمجّه		بصورت وریان و ورغان نیز نوشته‌اند
	نوعی از سوسمار		
bezišmāx	بُزیشماخ		
	(ف.ت)، و بزیکماخ یعنی بیزار شدن. بخماخ (بسکون		

		اول و نانی) نیز گفته می‌شود.	از سر تدبیر و خرد بیش شد
bisyār	بسیار	بس	
~xub	بسیار خوب	basā	
bōyāz	بُغاز	bast	بست
	بهاز، اسب نحیب و اصیل که در رمه برای جفت‌گیری مقدسه. مثال:		جائی که کسی از ترس بدانجا پناه برد مثل اماکن
būyčā	بُچچا		مقدسه. مثال:
	دستمال بزرگ از جنس قماش که در آن لباس به‌بچند		گریزگاه دل خسته زلف چون شست است
buyranj	بغرنج	bast	بست
	مشکل، پیچیده، درهم برهم		ستم رسیده علاجش نشستن بست است
bagal	بغال	bosdān	بُسدان
bagaly	بغلی		بستان، جالیز، باغ و بستان
bagam	بغم	basta	بته
	بغم، درختی بلند و تنومند که از چوب آن رنگ سرخ می‌گیرند برای رنگ کردن ابریشم و پشم.		۱- بسته شده، ۲- سفت شده، منجمد ۳- پیوسته و
baftari	بفتوری		خوبش و قوم، ۴- در ارتباط، منوط، موکول، در
	آلتی چوبی از وسائل شعربافی و پارچه‌بافی		شهرهای قفقاز بسته به ترتیب آهنگ موسیقی اطلاق و آهنگساز را بسته کار گویند.
bekār	بیکار	basti	بستی
	بیکار		بستو، سبزه، کوزه، از نظامی:
bogusmāx	بغوشماخ		چو گردون با دلم تاکی کنی حرب
	(ف.ت)، بهمدیگر بغا گفتن و فحش دادن بغا در فارسی بمعنای مخنت، هیز، و روسپی است. مثال از		به بستوی نمی‌مکن سرم چرب
	قطران تبریزی:	bastany	بستنی
	دربان نوای خواجه مرا دوش بغا گفت		مخلوط شکر و شیر منجمد
	ننها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت	baski	بسکه
	گفتا شعرا جمله بغا باشند، آنگه		ازبسکه
	بیتی دوسه برخواند که این خواجه ما گفت	baslamāx	بسلامخ
			(ف.ت)، بشمولیدن، کسار راه‌اندازی، کارسازی،
bēl	بیل		کارگذاری، کارکسی را راه انداختن، کاری را از روی
	بیل		بینائی انجام دادن. مثال از ابوشکور:
bol	بُل		کار بشولی که خرد کیش شد

	فراوان، پر، بسیار، به تنهایی یا در کلماتی از قبیل قسمت قسمت، دسته دسته	
bólhavas	بلهوس، بلکامه، بلغاک و غیره که به ترتیب معنی	بلهوس
	پرهوس، بسیار کام و فتنه و آشوب بسیار می‌دهد.	(ف.ت)، پرهوس، هوسران
bināb	مثال از رودکی:	بناب
	در پیش خود آن نامه، چو بلکامه نهم	بن آب و شهری در آذربایجان
binām	پروین ز سرشگ دیده، بر جامه نهم	بنام
	مثال دیگر از خسرو دهلوی:	نامدار
bēnāvā	بگیتی گشت بلغاکی بدیدار	بناوا
	که مردم در زمین در رفت بسیار	بی‌نوا، مضطر
bünövra	مثال دیگر کلمه زابل که مرکب است از (زه) و (آب) و	بن اووه
	(بل) یعنی زهاب فراوان	بی و پایه دیوار، بن لاده، بن بست.
bōnjül	بیلدار	bēldar
	بیلدار کسی که زمین مزرعه را بیل می‌زند	نامغرب، کالای وازده
band	بیلچه	bēlča
	بیلچه، بیل کوچک	بند
band	بلبشو	balbašō
	مخفف کلمات (بیل، بشو) یعنی بگذار و برو، غوغا،	بند
band	هرج و مرج، شلوغی	بند
	بشماخ	balašmāx
	(ف.ت)، بلسنت شدن، پلید شدن، کثیف شدن،	علاقه، توجه (در بند مباحث بیش و کم را؛ ناصر خسرو
band	بولاشماخ نیز گفته می‌شود.	بند
	بلیگ	balga
	برگه، علامت	بندکاش
band kaš	بلم	balam
	قابین کوچک	کارگر ساختمانی که کار او پر کردن بند آجرهای
banda	بلند پرواز	būland parvūz
	بلندگو	~gu
~vurmāx	بلوک	bōlūk
	قسمت شده، تقسیمات ناحیه‌ای شامل چند قریه و ده	(ف.ت)، به بند کشیدن
~sālmāx	بلوک بلوک	bōlūk bōlūk
		بند سالمخ

			(ف.ت)، بسزحمت انداختن، بدردسرانداختن، مترادف واژه فلان.
behmčinin	بهم چشین		بگرفتاری و به بند انداختن
bubby	بویی	bandeie xudā	بندۀ خدا
	بربو، برپک، هُدُهد		مخلوق خدا
būta	بوته	banafš	بنفش
	گیاه فاقد تنه ضخیم		بنفش
būta	بوته	banafša	بنفشه
	بوته زرگری		گل بنفشه
būdja	بودجه	būnakdār	بنگدار
	صورت درآمد و هزینه برای مدتی		عمده فروش
būrgy	بورقی	bang	بنگ
	برغو، بوغ، بوق، شاخ میان تنهی که با دهان در آن می‌دمند تا بعداً درآید		گردی که از شاهدانه گرفته می‌شود، حشیش
	مثال از حافظ:	boniča	بُنیچه
	عاشق از قاضی نترسد می‌بیاز		بنیچه بندی، سرباز یا مالیات که بطور مقاطعه خانه به خانه در دهات از اهالی گرفته شود.
	بلکه از بُرغوی سسلطان نیز هم	buniād	بنیاد
būrūn	بورون		اصل، پایه، شالوده
	برهنه، معمولاً با واژه لوت lūt باهم تلفظ می‌کنند	bah	به
	یعنی لغت و برهنه		کلمه تحسین، به‌به نیز گفته می‌شود
bostan	بوستان	ba	به
	باغ، بستان		حرف اضافه
busgy	بوسقی	bēdāmāx	به داباخ
	پسخو (ب) کمینگاه. مثال		بی حوصله، بی دماغ، بی حال
	(میرزا کوچک خان زعیب جنگلیان که در فریهٔ پسیخان	bahra	بهره
	پسخو گرفته بود فضا را خالی یافته وارد رشت		سود، فایده، بهره نیز گفته می‌شود. اصطلاح (پشماآخ
	گردید... تاریخ احزاب سیاسی ملک‌الشعراء بهار)		سره بستی‌رمز) یعنی پشیمانی بعدی بهره‌ای بسیار
busa	بوسه		نمی‌آورد.
bugān, bugān	بوغان و بوگان	~mand	بهره مند
	باغبان	behišt	بهشت
būgalamūn	بو قلمون	bchmān	بهمان

bečārā	بیچاره	būlāšmāx	بولاشماخ
bičūn o čarā	بی‌چون و چرا		(ف.ت)، نگاه ^۵ بلشماخ
~xānimān	بی‌خانمان	bum	بوم
~xāb	بی‌خواب		زمینه آماده از پارچه یا کاغذ برای نقاشی
~xod	بیخود	by	بی
bidmešg	بیدمشگ		علامت نفی
bidād	بیداد	byābān	بیابان
	ظلم		صحرا
~dār	بیدار	bāyāt	بیات
~dārbāš	بیدارباش		یکی از آهنگهای موسیقی و نام یکی از طوائف ایران
	شسیپوری که صبحگاه برای بیدار کردن سربازان می‌نوازند.	byby	بی‌بی
~dāna	بیدانه		خاستون بزرگ، عمته را نیز در آذربایجان بی‌بی و سرعمته را بی‌بی اوغلی گویند
	میوه‌های مرغوبی که دانه و هسته ندارند مانند نوعی انگور یا توت.	biyar	بیبار
~dardisar	بی‌دردسر		بیبار، هر بوته و گیاهی که ساقه راست و بلند نداشته باشد و شاخه‌اش روی زمین بیفتد مثل کدو و غیره
~darmān	بی‌درمان	biyārā	بیبارا
~rāh	بیراه		بیگاری، بیارا فعله یعنی عملة بیگاری و بی‌مزد
~rāha	بیراهه	biband o bar	بی‌بند و بار
~rag, bigēyrat	بی‌رگ، بی‌غیرت	~padar o madar	بی‌پدر و مادر
~runy	بیرونی	~parvā	بی‌پروا
	عمارتی و حیاطی وصل به حیاط اندرونی. برای پذیرائی از مهمانان	~pul	بی‌پول
~zār	بیزار	~tāb	بی‌تاب
	آزرده، روگردان. مثال از صائب:	~jā	بی‌جا
	مایل ترا به غیر نخواهم و گسرته من بیزارم از کسی که بجان مایل تو نیست	~jak	بیجک
~zō	بی‌زو		کاغذی محتوی نوع کالا و قیمت آن که فروشنده بخریدار می‌دهد
	وزرّو، وزرگار، گاو زراعتی	~čīn	بیچین
~sti	بیستی		بجین، درو، فصل بیچین یعنی فصل چیدن محصول، فصل درو غلات

	بند بند، ریشه بند نهالهای دو سانه را گویند که از خزانته (نهالستان) برای کاشت در باغ بیرون می آورند.	بیستگانی، این واژه تا زمان سلسله های افشاریه و زندیه به جیره و مواجب سپاهیان گفته می شد. فعلاً در تبریز (شاهی بیستی)، پول بسیار اندک معنی می دهد
bayandi	بببندی	بی سر و پا
	پسندید	~sar o pā
b→nyāz	بی نیاز	~sar o sāmān
böyüg	بیوگ	~sim
	عروس. مثل از رودکی:	تلگراف بی سیم را اختصاراً بی سیم گویند.
	بس عزیزم بس گرمی شادباش	bekārā
	انسدر این خانه بسان نو بیوگ	bekas
	مثال از عنصری:	bigāna
	ساخت آنگه یکی بیوگانی	beylānki
	هم برآئین و رسم یونانی	بیلانکوه، نام یکی از محلات قدیمی تبریز، بیلانکوه
	در فریه گلین فیه از شهرستان مرند و فریه کرینگان و دهستانهای هرزند و اغلب آبادیهای ارسباران عروس را (بوگ) و (بیوگ) گویند.	bimār
		bemāndd
		binīš
böyun	بیون	بیمار
	بگون، بوگان، رجم، یون، زهدان، بچه دان	بیمانند
bihūda	بیهوده	بیش
bāhūš	بیهوش	بصیرت
~dāri	بیهوشداری	بینه
	بیهوش دارو، داروی بیهوشی	بینه، بیخ و بن، اصل و ریشه، در شهرهای خوی و سلماس بینه گیاه چغندر را گویند.
		بینه
		بینه حمام
		~vad
		بینه ود:

پ

~darhāvā	پادرهوا		
	(ف.ع)، بی‌ثبات، بی‌بنیان	pā	پا
~dišān	پادشاه	~bepā	پاپا
~rā	پارا	~iiz	پائیز
	پاره، تکه	~barjā	پابرجا
~rā	پارا	~band, pāyband	پابند، پای بند
	پاره پول، رشوه، مثال از عنصری:		۱- بخور، قیده، ۲- کسی که بکاری یا چیزی علاقمند باشد.
	هرآنجا که پاره شد از در درون	۲~pasy	پاپاسی
	شود استواری ز روزن برون		پول کم‌بیا، پول سیاه، پشیز
pārčā	پارچه	~pūš	پاپوش
	هرچیز بافته شده از پشم، نخ یا ابریشم		پای افزار، کفش
pārsang	پارسنگ	~pič	پاپیج
	سنگی که در یک کفه ترازو بگذارند تا با کفه دیگر	~pay	پاپی
	برابر شود		بی‌گیر، دنبال‌کننده چیزی، علاقمند
pārāpārā	پاره پاره	~čā	پاچه
	تکه تکه		پاچه گوسفند یا گاو و بز
pāzahr	پازهر	~dār	پادار
	پادزهر، ضد زهر		لاینقطع، برقرار، ثابت
pāzahry	پازهری	~daš	پاداش
	رنگ سبز تیره	~ttāmāx	پاتاماخ
pāš	پاش		(ف.ت)، فتالیدن، پتالیدن، شکافتن، از هم پاشیدن،
	بمعنی پاشنده در آخر بعضی کلمات مثل آبپاش،		افشاندن مثال از ازرقی:
	سمپاش و غیره		جز از گشاد تو از چنبر فلک که برد
pāšnā	پاشنه		فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال
pāšūr	پاشور		مثال دیگر از عماره مروزی:
	بله یا لبه حوض برای شستن پا		باغ برآمد بشاخه‌های درختان
pāšūr	پاشور		بر سر میخواره برگ گل پتالید

	باشویه، محلولی برای شستن پای مریض جهت پائین	باشمال
pānbix	آوردن درجهٔ تب	پانبخ
	پاشیر	پاشیر
pāyān	پای شیر آب انبار، گودالی زیر شیر انبار	پایان
pāyband	پاک	پای بند
~taxt	پاکار	پایتخت
~dār	گزیز، بادو، تحصیلدار، داروغه	پایدار
pāyanda	پاک لایاخ	پاینده
pāyā	(ف.ت)، پاک کردن	پایه
patāvā	پاکدامن	~dāman
	پاکنویس	~nivis
	پاکیزه	~iza
pata	پاگیر	پته
	گرفنار، مقید	ورقه جواز، بلیط
pič pič	پالاز	پیچ
	پلاس، گلیم، فرش که برز ندارد	پیچ (پ پ) صدا و آواز دو نفر که آهسته با هم صحبت می کنند.
pax	پالان	پخ
	پالان الاغ یا سایر حیوانات بارکش.	پهلوی چیزی که لبهٔ آن گرد بوده و تیزی نداشته باشد
pax	پالان	پخ
	پالان، پالانده، تصفیه کننده، در کلمهٔ سماقبالان پنج حرف آخر آن معنی پالانده و تصفیه کننده است.	کلمه‌ای که با آن حیوانی را دم می دهند.
puxt o paz	مثال از عبدالرزاق:	پخت و پز
puxta	دیدم پالانسه سرشگ امل	پخته
	طعم پالانسه عذاب شده ست	۱- نقیض خام ۲- آدم باتجربه و کاردان
paxma	پالاندوز	~dūz
	پالان	pāldā
paxš	پالان	پخش
	پالان (پالانیک در زبان پهلوی)	پهن، چیزی که زیر پا بر اثر ضربه و فشار کوبیده و پهن شده باشد. معنی پراکنده و پاشیده هم هست. در اصطلاح عامیانه پخت پهن هم گفته می شود.
	پالوت	pālut
	پال	pāmāl

parčam	پرچم	paxla	پخله
parxāš	پرخاش		باقلا
ponxor	پوخور	padar	پدر
pardāxt	پرداخت	~sūxta	پدر سوخته
	۱- تادیه پول، ۲- آراستگی و جلا ۳- اشتغال بکار	pado	پدو
parda	پرده		پادو، شاگرد دکان، کسی که برای انجام کاری دوندگی کند
	پوشش، حجاب، پارچه‌ای که بدر اطاق آویزند	pazirālix	پذیرالغ
parda	پرده		(ف.ت)، پذیراشی
	۱- اصطلاح موسیقی، پرده‌های تعبیه شده در دستۀ ساز ۲- مریک از آوازا یا آهنگهای موسیقی، ۳- هر یک از قسمتهای بازی یا نمایش در تماشاخانه که پرده می‌افتد و سن عوض می‌شود	par	پر
~püş	پرده پوش		بال مرغ
~dār	پرده‌دار	por	پور
	حاجب، دربان		سرشار، لبالب
~dar	پرده‌در	parākanda	پراکنده
	رسواکننده	parpar	پَرپَر
~nišin	پرده نشین		از هم کنده، ریزریز شده، مثل پرپر شدن برگهای گل.
porru	پرو	porpar	پَرپَر
	بی‌شرم، بی‌حیا		گل پَرپر، در مواردی صد برگ هم گویند
parastār	پرستار	parpina	پرپینه
parastiš	پرستش		گیاه طیبی برهمن، خُرفه
pariš	پریش	part	پرت
	پردن، جهیدن از جانی بجای دیگر		دور، کنار، منحرف
parkanda	پرکنده	pürtägāl	پورتقال
pargār	پرگار		میوهٔ درخت پرتقال
	۱- آلتی برای رسم دایره ۲- مرتب، بسامان	partgāh	پرتگاه
prildāmāx	پرلداماخ		جای پرت شدن
	(ف.ت)، پریدن	parč	پرچ
			پرچین، میخ یا میلهٔ فلزی نازک که تیزی سر آن را کوبیده و پهن کرده باشند.
		pürçük	پورچوک
			پُرزک، پُرز، پرزجامه، پارچه و یا فرش

paz	پز	parma	پرمه
	بمعنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل آشپز،		پرما، مته درودگران
	گلّه‌پز، نخودپز و غیره	paranda	پزنده
pazāva	پزاوله	parranda	پزنده
	کوره، داش، جانی که ظرفهای سفالی یا آجر یا آهک		۱- یکتوع درخت جنگلی با گلهای ریز خوشه‌ئی ۲-
	را در آن حرارت داده، می‌پزند		قسمی پارچه نازک پرنه‌دین (ابریشم)
pažmūrda	پژمرده	parvā	پروا
pas	پس		ترس
	دنبال، پشت سر، بعد.	parvār	پروار
~āb	پساب		چاق، فربه
	آبی که پس از شستن البسه در نشت باقی می‌ماند.	~vāz	پرواز
~ālmāx	پس آلماخ		عمل پریدن در هوا
	(ف،ت)، پس گرفتن، مسترد داشتن.	~vāna	پروانه
~andāz	پس انداز		۱- آلت بهره‌داری که دورخورد بچرخد ۲- اجازه نامه و
~āvār	پساوار		گواهی نامه ۳- حشره بالدار کوچک که روی گلها
	پسابار، بار و میوه بازه‌سین		می‌نشیند، این حشره را در آذربایجان کهنک
past	پست	kapanak	گوند که تحریف شده و تغییر شکل
	۱- مقابل بلند ۲- آدم فرومایه		یافته واژه شاپرک است
pastāiidūz	پستانی دوز	parvardigār	پروردگار
pastāyā	پستاخا	parvarda	پرورده
	پس تغار، ۲- تغارپسین	parvariš	پرووش
pistānband	پستان بند	parvari	پروری
pistānak	پستانک		چاق، پرواری
	پستانکی که در دهان کودک شیرخوار می‌گذارند.	para	پز
pastak	پستک		تورچیز برمانده مثل پره فقل، پره آسیا و غیره
	نیم تنه نمدی بی‌آستین	parhiz	پرهیز
pastu	پستو	~kar	پرهیزکار
	اطاق کوچک عقب اطاق دیگر، صندوقخانه	pari	پری
pūsta	پسته		موجوده افسانه‌ای که مانند فرشته پر دارد.
	میوه درخت پسته	parišān	پریشان

pošt maz	پشت ماز	~lix	پسته‌لخ
	گوشت پشت مازه، گوشت دوطرف ستون فقرات		پسته‌لاخ، پسته زار، باغ درخت پسته (پسوند لاخ که
pešxidmat	پش خدمت		دلالت برجا و مکان و محل و فور چیزی است مثل
	(ف.ت)، پیشخدمت		سنگلاخ - دیولاخ در زبان فعلی آذربایجان بصورت
pošt i parda	پشت پرده		لخ بسکون لام ادا می‌شود مثل گیلالغ یعنی محل
~o panah	پشت و پناه	mōlix -	و فور گیلاس، باداملغ یعنی بادامزار، مولخ
pošta	پشته		یعنی باغ انگور و غیره)
	نَل، تَه	pasduz	پس دوز
pošty	پشتی		کسی که پشت پارچه یا لباس را با دست می‌دوزد و
	هرچیز که پشت سر نهند و بآن تکیه کنند		همچنین دوختن آستر آن بر رویه با دست
pešgātmāx	پشگ آتماخ	pasara	پَسَره
	(ف.ت)، پشگ انداختن، قرعه کشیدن		پس اوره (أو) - نگا - اوره
peškaš	پش کش	paslipešli	پسلی پشلی
	هدیه، پیش‌کش		(ف.ت)، متوالی، پشت سر هم
~gira	پش گیره	pasmānda	پس مانده
	پیش‌گیره، پیش‌بند	pismirix	پسمرخ
pašm	پشم		(ف.ت)، پوست و مو ریخته، پشم و مو ریخته، مفلوک
pašimān	پشیمان	pasand	پسند
	نادم، پشیمان نیز گفته می‌شود	~ide	پسندیده
pašmak	پشمک	pasvan	پسوان
	نوعی شیرینی		پاسوان، پاسبان، نگهبان، مراقب
pašanja	پشنجه	peš	پش
	آلتی شبیه جارو که بافنده با آن آهار بهارچه می‌زند.		پیش، جلو، دیم dim نقیض قاق، اصطلاحی در
pašang	پشنگ		قاب‌بازی
	پشاهنگ، پیشرو قافله، پیشرو لشکر، نقیض تُرباکش	pašāb	پشاپ
	(توپره کش)		پیشاب، ادرار
pašna	پشنه	pešani	پشانی
	پاشنه		پشانی
~xab	پشنه خواب	poštak	پشتک
	۱- پاشنه خواب، ۲- نوعی کفش زنانه با پاشنه		پشت وارو از حرکات ورزشی

			خوابیده
		pešnāmāz	پشتاماز
	طبقات ساختمان.		
palma	پلمه		پشتماز، امام جماعت
	پلمه، هوای نه گرم و نه سرد	pešvāz	پشواز
palang	پلنگ		پشواز، استقبال از مسافر یا مهمان
	حیوان دَرزنده معروف	pešvān	پشوان
pilo	پلو		پشیمان که با مصالح بتائی در پشت دیوار برای مزید
~ paz	پلویز		استحکام آن برپا می‌دارند
pala	پله	peša	پشه
	کفّه ترازو (بر در دکان زند خواجه به زخم پله - ستائی		پشه، کار، شغل، هنر
	مروزی)	pašaband	پشه بند
palis	پلیس		پشه بند
	پلید، کتیف	pešadrāv	پشه دراو
palašt	پلاشت		پیش درو مزرعه‌ای که محصولش زودتر از مزارع
	بالوس		مجاور رسیده و آماده درو باشد. از اصطلاحات اهالی
panābād	پناباد		ارسیاران
	سکّه دهشاهی (نصف ریال) که تا زمان قاجاریه در	poŋ	پُفت
	کشور رواج داشت.		۱- ورم، آماس، ۲- بادی که از دهان از میان دو لب
panah	پناه		خارج کنند
~ bar xudā	پناه بر خدا	pakar	پکّر
panāhanda	پناهنده		حیوان، اندوهناک
panbačōp	پنبه چُپ	pol	پُل
	پنبه چوب یعنی چوب پنبه		اصطلاحی در کشتی گیری
panj tan	پنج تن	polād	پلاد
	پنج تن آل عبا		پولاد، فولاد
pajara	پنجره	pēta	پلته
panja	پنجه		فتیله چراغ
pandām	پندام	pēlakan	پلکان
	بنداب، بند آمدن جلر جریان آب (در گیلکی پندام		پله‌ها
	کردن گویند)	pēlla	پله

	می‌بردند. پوفنه pūfana نیز گفته می‌شود.	panhan	پنهان
pūša	پوشه	panir	پنیر
	لغافه‌ای که نوشته‌های راجع به یک موضوع را در آن می‌گذارند.	~mäiä	پنیر مایا
pūka	پوکه	pütük	پوتک
	پوکه فشنگ، غلاف فشنگ که باروت آن خالی شده است.	püč	پتک، پتک آهنگران
püil	پول		پوچ
pülük	پولوک	pövra	پوک، میان تپی
	پلیدک، پلید، پلشت	pohr	پوزه
pönzä	پونزا		پوره
	پونزه، مخفف عدد پانزده. واحد وزن معادل یک شانزدهم من	pužiš	پورده
pahlavän	پهلوان	pust mary	پوزش
pahn	پهن	~kanda	پوست ماری
	عرض		پوست کنده
pehän	پهن	püsk	سختن صریح و واضح
	سرگین الاغ یا اسب و استر		پوسک
pahriz	پهریز	puš	پوستک، پوست نازک، هرچیز پوست مانند
	پهریز، (پهریز تلفظ بهلری)		پوش
pēy	پی		بمعنی پوشنده بعد از پاره‌ای از کلمات مثل
	۱- دنبال، پس، عقب ۲- اساس بنا و عمارت، شفته ۳- رگ و بی	püšäk	طاقچه‌پوش، روپوش و غیره
pēyāpärmäx	پی آپارماخ	püšiš	پوشاک
	(ف.ت.)، پی بردن، باخبر شدن	püši	پوشیدنی، جامه، لباس
pyäz	پیاز		پوشش
~čä	پیازچا		پوشی
	پیازچه	püšida	نوعی پارچه ابریشمی معمولاً برنگ مشکی از محصولات صنعت شربافی
pyälä	پیالا	püfa	پوشیده
	پیاله		پوفه
			پفه، چوب پوسیده که سابقاً بجای آتشگیره بکار

pirāna	پیرانه	pyjāmā	پیجامه
pēyrov	پیرو		پیژامه (مخفف پیراهن جامه)
	تابع، دنباله رو	pič	پیچ
pis	پیس		۱- پیچ و تاب، ۲- سیخ فلزی دارای دنده‌های مارپیچی
	لک و پیس، مثال از سعدی:	pičāzy	پیچازی
	چه قدر آورد بنده حوردهیس		پارچه نخی جارخانه
	که زیر قبا دارد اندام پیس	pičak	پیچک
	در محاورات اهالی مترادف کلمه (بند) نیز هست.		گیاهی صحرانی
	نقیض خوب	pičak	پیچک
pēysar	پی سر		پیچک
	پشت گردن، فنا		موهای دو طرف سر زن‌ها در ناحیه شقیقه که معمولاً آن را می‌پیچند و زیر جادر جا می‌دهند که آویزان نباشند. پیچک لغت عامیانه آنست و پیروزان را آغ پیچک گویند، (آغ در ترکی یعنی سفید)
pisūz	پیسوز		پیچه
	پیه‌سوز، چراغ فیله دار که بجای نفت با پیه می‌سوزد.	piča	نوعی روبنده زنان که از موی پال و دم‌اسب بافته می‌شد
	مثال:	pix	پیخ
	عدوی نو پیوسته دلسوز باد		آب و چرکی که در گوشه چشمان و لای مزه جمع می‌شود.
	چو پیسوز اندر دلش سوز باد	pidāz	پیداز
piš	پیش		پیه‌گداز، کسی که پیه را گذاخته و از آن شمع درست می‌کند
	نقیض پس	pēydāh	پیداه
piš	پیش		پیداه آشکار، ظاهر
	حرکت ضمه (ا)	pēydarpēy	پی‌داری
~ ,baš	پیش، بش		معمولی
	بند، بست، بند فلزی که بطرف شکسته می‌زنند. مثال از ابومؤید بلخی:		معمولی
	زآهنوس دری اندر او فراشته بود		معمولی
	بجای آهن سیمین همی بش و مسمار		معمولی
~ āmad	خ - پیشامد	pir	پیر
	کاری که ناگهان پیش آید، حادثه.		۱- پیر، ۲- پیر طریقت، مرشد در اصطلاح اهل صوف
	م - پیش چی آید: کسی که ظروف شکسته را بش (بند) می‌زند	pirahan	پیراهن
~ āhang	پیشاهنگ		

پولیکه پیش از موعد پرداخت بکسی بدهند	پشکی	pōšaki	هم گفته می‌شود.	بند	band	پیش بند
بارجمای که هنگام کار کردن جلو سینه و دامن خود می‌بندند	پیشیک	~ik	گره، پیشی، پوشک. مثال از شمس فخری:	پیش بدخ	~baddix	(ف.ت)، پیش بندی، جلوگیری
خدایگانا، شهنشهی که شیر فلک بزیر دامن لطفش خزیده چون پوشک	پشگیرخ	~girrix	(ف.ت)، پیش گیری، جلوگیری	پش بینخ	~binnix	(ف.ت)، پیش بینی
پیغام	پیغام	pēyḡām	پیغام، پیام	پیش پرداخ	~pardāx	پیش پرداخت
پیغمبر، پیامبر	پیغمبر	~gambar	پیغمبر، پیامبر، رسول	پیش پوده	~parda	پیش پوده
پیلته	پیلته	~tō	پیلته	پیششو	~tō	نوعی خربة آتشی دستی، ششلول
فتیله چراغ در لهجه اهالی قزوین و خراسان و قسمتی از حومه تهران و شهیرزاد و سرخه همچنین سنگسر و اهالی شهرهای بخارا و سمرقند نیز فتیله چراغ را پیلته گویند. مثال از نوشته‌های علامه دهخدا:	خارید	~xarid	فتیله چراغ در لهجه اهالی قزوین و خراسان و قسمتی از حومه تهران و شهیرزاد و سرخه همچنین سنگسر و اهالی شهرهای بخارا و سمرقند نیز فتیله چراغ را پیلته گویند. مثال از نوشته‌های علامه دهخدا:	پیشخوان	~xān	میز دراز جلو دکان که فروشنده پشت آن می‌ایستد.
چته بازارها در شب از بستر برمی‌خاستم و پیلته برمی‌کردم و چیز می‌نوشتم...	دستی	~dasty	چته بازارها در شب از بستر برمی‌خاستم و پیلته برمی‌کردم و چیز می‌نوشتم...	پیشدستی	~dasty	۱- بشقاب خالی سر سفره غذا تا هر خوراکی را که میخواهند در آن بگذارند. ۲- انجام کاری یا گرفتن چیزی پیش از دیگران
پیلدسته	پیلدسته	~pyldasta	از ابزار بازی الک دولک	پیش درآند	~darāmad	آهنگی که نوازندگان پیش از شروع آواز می‌توانند
پیلک	پیلک	~pilak	پیلک	پیشرفت	~raft	پیشرفت
پیلک	پیلک	~ras	قباله خانه و باغ	پیشرس	~ras	پیشرس
پیلک	پیلک	~fang	پیلک	پیش قنگ	~fang	میوه‌ای که زودتر از نوع خود بدست آید، نوبر
پولک، پوسته‌های نازک فلزی بزرگ زرد یا سفید که برای زینت و زیبایی لباسهای زنانه با چیزهای دیگر می‌دوزند	کاش	~kaš	پولک، پوسته‌های نازک فلزی بزرگ زرد یا سفید که برای زینت و زیبایی لباسهای زنانه با چیزهای دیگر می‌دوزند	پیش کش	~kaš	نام یک نوع احترام نظامی
پیله	پیله	~aki	پیله	پیشکشی	~aki	نکا - پش کش

دوزند- ۲- آن قسمت از کت دست که در اثر کار زیاد	بیلۀ ابریشم	
سفت و سنبه شده باشد	پی‌لماخ	pēylamāx
پینه دوز	(ف.ت)، پی کردن، قطع کردن پای اسب	~dūz
پیوند	پیمان	pēivand
۱- اتصال و پیوستگی ۲- پیوند زدن درختان میوه،	پیمان شکن	pēimān
به معنای اخیر در اغلب شهرهای آذربایجان غربی	پیمانکار	~šikan
بجای پیوند (پیوست) گویند.	پیمانه	~kar
پی	طرف اندازه گیری مایعات یا غلات	pēimāna
چربی	پینه	pina

۱- تکه‌ای از پارچه یا چرم که به لباس یا چرم

پوشاکه پیش از موعود پرداخت بکسی بدهند
پشکی pašaki هم گفته می‌شود.

~ik

گزیله پیشی، پوشک. مثال از شمس نخری:
عقاپگانا، شهنشهی که شبیر فلک
بوزر دامن لطفش خزیده چون پوشک

~girrix

پشگیر (ف.ت)، پیش گیری، جلوگیری

pēygām

~gambar

piita

چراغ در لهجه اهالی قزوین و خراسان و قسمتی
از تهران و شهرزاد و سرخه همچنین سنگسر
و سایر شهرهای بخارا و سمرقند نیز فنیله چراغ را
می‌گویند. مثال از نوشته‌های علامه دهخدا:
(چشمه‌تبارها در شب از بستر برمی‌خاستم و پیلته
بر می‌گوردم و چیز می‌نوشتم...)

pyldasta

نویز از بازی الک دولک

piik

piilak

piilak

پوسته‌های نازک فلزی بزرگ زرد یا سفید که
در وقت و زیباییان لباسهای زنانه با چیزهای دیگر

piia

ت

tābūt	تابوت	tā	تا
tābin	تایین		در زبان فعلی آذربایجان نیز عیناً مثل زبان فارسی معانی زیرین را دارد ۱- حرف ربط ۲- حرف اضافه ۳- صفت عددی ۴- لنگه چیزی ۵- خمیدگی کاغذ یا پارچه که آن را تاه نیز گویند ۶- تک و فرد، نقیض جفت.
tāt	تات		همچنین در موارد زیرین بکار می‌رود بمفاهیم مشروح: ۱- شرط: تاغم نخورد و درد، نیفزود قدر مرد ۲- همینکه: تا برگرفت قافله از باغ عندلیب زاغ سبیه بیباغ برآورد کاروان
tātōrā	تاتورا		۳- عاقبت، فرجام: شب آستن است تا چه زاید سحر ۴- در نتیجه: سحرخیز باش تا کامروا باشی ۵- لنگه: در این معنا در آذربایجان اغلب تای تلفظ می‌کند
tāj zorūs	تاج خوروس		۶- چندانکه، هرقدر: تا توانی درون کس مخراش کاندراین راه خارها باشد ۷- دوام و استمرار: تا جهانست در جهان باشی وزید دهر در امان باشی
tāj zorūs	تاج خوروس		
tāxt o tāj	تاخت و تاج		
tār	تار		
tār	تار		
tārāx, tārāk, tārāy	تاراخ، تاراک، تارای	tāb	تاب
tārāz	تاراز	tābān	تابان

۱- زبردست ۲- سربازی که درجه ندارد

عنصر غیر عرب و غیر ترک، مردم فارسی زبان و نام ملت‌ای از نژاد آریا در تاجیکستان، ضمناً طوائف شاهسونهای مقیم آذربایجان شهرنشین‌ها را تات می‌نامند یعنی غیر ترک. قریه‌ای نیز در استان زنجان مابین قراه نازه کند و نیک بی بنام تات وجود دارد که اهالی آن تاتی یعنی فارسی صحبت می‌کنند.

تاتور، گیاهی سمی از نیره بادنجان

گل میمونی که گل از در دهان نیز گفته می‌شود.

تیره و نار

ساز، آلت موسیقی

رشته نازک

صدای شکستن و ترکیدن چیزی

تراز، هموار بودن و بدون پستی و بلندی سطح چیزی

tāy	تاغ	و نیز آلتی برای تشخیص افقی بودن سطح اشیاء
	ناق، سقف قوسی شکل (طاق، معزب آنست)	tārāzy
tāyālā	تاغالا	ترازو
	گیاهی با برگهای بیضی شکل و گلهای زرد رنگ که	tārāš
	گلهای آن را بعد از خشک کردن بجای زعفران بکار	تاراج، تالان تاراش یعنی غارت و چپاول
	می‌برند، کاغالا و کاغله و کاجره نیز نوشته شده.	tārtān
tāxčā	تاخچه	نارتن، تارثنک عنکبوت
	تاقچه	tārzan
tāyār	تاغار	ساز زن، تارزن، نوازنده ساز
	تغار، ظرف بزرگ سفالی	tārmā
tāftā	تافتا	تارما
	تافته، تافته ابریشمی، قنابیز	tār o mār
tāiār	تالار	تارمی، تارم، گنبد
	سالن، اطاق بزرگ	tār o pūd
tāiān	تالان	تارومار
	تاراج، غارت	tāzā
tālvāsā	تالواسا	تارویبود
	تلواسه، اضطراب، اندوه، بی‌تابی مثال از ختّاف:	تازا
	مرمره‌ای دروغگوی ستروگ	تازه
	تالواسه گرفت دراین ترفند	-nafas
tāmburā	تامبورا	تازانفس
	تنبور، از آلات موسیقی	(ف.ع.)، تازه نفس
tānbāky	تانباکی	tāzy
	تنباکو، اصل این واژه از تباک فرانسه است.	تازی
tānbūrā	تانبورا	نوعی سگ شکاری
	کنبوره، مکر، فریب، نیرنگ، دستان. مثال:	tāziyānā
	خود ندارد غایتی ای نامجوی	تازیانه
	تنیل و کنبوره و دستان اوی	نسمه چرمی با دسته چوبی
tāvā	تاوا	tās
	تاوه، تابه	تاس
		کاسه مسی
		tās
		تاس
		مهره استخوانی یا غیر استخوانی برای بازی نرد
		tāsimāx
		تاسماخ
		(ف.ت.)، تفسیدن، گرم شدن از نف آفتاب با آتش،
		مثال از نظامی:
		از گرمی آفتاب سوزان
		تفسیده بوقت نیم روزان

	tāvān	تاوان	باشد، دپوس، گرز آهنین که در جنگها بکار می‌رفته.
tabana	تپنه	(بدون مکث مابین تا- و - وان) غرامت، جریمه	
	tāvān	توان	تینک، قالبی که زرگر یا ریخته‌گر فلز گداخته را در آن می‌ریزد مثال از عنصری.
	tāh	تاه	می‌ریزد مثال از عنصری.
	tāy	تای	تینک را چوکج نهی بی‌شک ریخته‌کج برآید از تینک
tabahkār	تبهکار	تای	تاخوردگی کاغذ یا پارچه و غیره.
top	تپ	لنگه، عدل	
	tāy	تای	۱- توب از ادوات جنگی ۲- گوی لاستیکی و غیر لاستیکی که با آن بازی می‌کنند ۳- یک بسته پارچه که در کارخانه بمبازان معین پیچیده و روی آن مارک زده شود.
	tāy	تای	تک و فرد
top	tāyā	تایا	توب از اصطلاحات بازی قمار
tap	tāyā	تایا	دایه، زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد.
	tāyā	تایا	فعل امر از مصدر تپاندن
topānčā	تپانچه	تایه، تودهٔ یونجه که در دهات روی پشت بامها انباشته می‌کنند.	
	tābāšir	تباشیر	حریر آتشی کوچک دستی از هر نوع
tappāx	تپاخ	شورهٔ قلم، جنس عطاری که مصرف طبی دارد.	
	tābāh	تباه	(ف.ت)، تپاندن، چیزی را بزور در ظرفی جا دادن.
topārrāmāx	تپاراماخ	ضایع، فاسد، نابود	
	tabarza	تبرزه	(ف.ت)، توبیدن
toptašar	تپ تشر	تبرزه، شکر، قند، نبات سفت و سخت، بعضی از میوه‌های بسیار شیرین را نیز تبرزه گویند مثل نوعی انگور و نوعی توت و گوجه درختی و غیره	
tapiš	تپیش	تبرزین	نپش، تپیدن
tapa	تپه	سلاحی بشکل تیر با دستهٔ آهنی	
	tab o larz	تپ و لوز	تپه، برآمدگی در روی زمین
tapiy	tobbūz	تپبوز	تپسی
		گرز یا چوب دستی سبتر که سر آن کلفت و گره‌دار	تپی‌پا، ضربه‌ای که با پا بکسی یا چیزی بزنده تپیک نیز

	می‌ریزد.	گفته می‌شود.
tārāš	تراش	تاجر
	بمعنی تراشنده، بعد از بعضی کلمات مثل فلمتراش، ریش تراش و غیره	برده‌ای بزرگ که در وسط حیاط یا اطراف برها می‌کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.
torbā	تُربا	تخت
	نوبره	تختخواب
torb̄f	ترباف	تخت روان
	نورباف	تخته پوست
torbākaš	تورباکش	تخوست خشک شده حیوانات که مانند فرش زیرها می‌بندازند
	توپره کش نقیض پُشنگ (پشامنگ)	
trib	ترب	تخت
	تُرب از سبزیهای خوردنی	تخته بند
~čā	تربچه	تخته نرد
	از سبزیهای خوردنی	تخوم
tridāmāx	ترتداماخ	تخمه، نژاد، تخم، بذر
	(ف.ت)، ترت و پرت شدن، ضایع و فاسد شدن مثال از خجسته:	تخمندان
	آن مال و نعمتش همه گردید ترت و پرت	تخل انققاد نطفه
	آن مال و آن حشم همه گردید زار وار	تور
tortā	تورتا	علامت صفت تفصیلی مثل بهتر، برتر، بدتر
	دُرد آنچه از مایعات مخصوصاً شراب ته نشین می‌شود.	تور
trōixlāmāx	تورچخلاماخ	نقیض خشک، ضمناً عرق بدن را نیز در این دو استان (تور) گویند.
	(ف.ت)، تور (نمدار) کردن پارچه یا لباس، و جلاندن و خشک کردن آن، کنایه از شستن لباس بطور سرموی بدون علاقه باینکه خوب خیس بخورد و پاک شسته شود یا خیر	تور ۱- تور ماهیگیری یا صید پرندگان ۲- پارچه مشینک و لطیف برای پرده و غیره، توری ۳- تار عنکبوت.
tardāmāx	توداماخ	ترواشا
	تودماغ	
tardast	تودست	ترواشه، آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر بر زمین

ماهرا، زبردست، چابک		اهواز و ظاهراً این پارچه در قدیم معمول آن شهر
توک	tark	برده است مثال از منوچهری:
پشت سر سوار در روی مرکب		شمشاد بیوی زلفک خاتون شد
توک بند	~band	گلنار برنگ توی برخون شد
دوال چرمی در عقب زین اسب برای بستن چیزی		مثال دیگر:
توک	tarak	فاقم و سنجاب در سرما سه چار
ترحلا		توی و کتان بگرم، هفت و هشت
توکتاز	türk táz	تیز
ناخت و تاز آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار		تیز، تند، معجل
تونا	timā	تواب
تونا (ت) شال کمر یا طناب که دولاً کرده تاب داده با		تیزاب، اسید از نیک، جوهر شوره
آن کسی را بزنند.		تسان
ترتابازی	~bāzy	از اصطلاحات اهالی استان زنجان و شهرستان میانه،
نوعی بازی دسته‌جمعی است بعضی مخوفان گویند.		تحریف شده دو کلمه تنور و سر، قسمتی از زیرزمین
ترانجبین	taranjabin	خانه‌است که در آنجا تنور برای پخت نان خانگی
ترانگبین، داروئی است ملین و مسهل و همچنین برای		کارگذارداده شده - نفسان نیز معنی کرده‌اند با توجه به
نسکین سرفه و درد سینه		محیط گرم و بر حرارت آن قسمت از زیرزمین
توه‌بار	tarabār	تسمه
توه‌تیزه	~tiza	تشت
توه‌تیزک، از سبزیهای خوردنی، شاهی		ظرف بزرگ فلزی برای شستن لباس و غیره
تویاک	tañak	تشر
تیرمه	tirma	عتاب، برخاش
ترمه، شال، نوعی پارچه نفیس که از کرک بافته		تشنه
می‌شود.		تشنه لب
تیریشه	tiriša	تیشه
تراشه چوب یا چیز دیگر		تیشه
تیز	toz	تفا
پارچه‌ای ظریف که به توی معروف است و معمولاً		دیوار. ترا tara دیوار یک لائی نازک بقطر یک آجر
از آن چارقد زنانه می‌دوزند که در آذربایجان به		معمولاً تیفه گویند. مثال از شهید بلخی:
(تزارقد) معروف است. تیز شهری بوده در نزدیکی		صف دشمن ترا نایستد پیش

talxun	تلخون	دو همه آهتین ترا باشد
	سبزی ترخون	تف
tlışga	تلشگه	گرمی، حرارت، و تف، tof یعنی آب دهن که از دهن بیرون اندازند.
	نلسک، یک خوشه کوچک انگور که جزه خوشه بزرگ است.	تفک
talg	تلغ	تفنگ بادی که با آن گلوله چوبی یا گلی بیندازند. مثال: مثل سمیرغ که طرفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد به دم باد تفک
talx	تلخ	تفنگ
talxa	تلخه	سلاح آتشی دستی با لوله فلزی و قنداق چوبی
	تلخک، گیاهی است که بیشتر در مزارع گندم می‌روید، چنانکه دانه‌هایش با گندم مخلوط و آرد شود طعم آن را تلخ می‌کند	تق تق
talxa	تلخه	دیگر برآید.
	هسته زرد زردآلو یا بادام که در زمین مناسب کاشته می‌شود و در یکی دو سال اول نهال آن روئیده و ریشه می‌بندد.	تک تک
talaka	تلکه	یکه، تنها، تک تک یعنی تنها تنها، یکی یکی
	پول یا چیز دیگر که با مکر و فریب از کسی بگیرند.	تک
tülüngi	تلنگی	نه، فقر، پائین
	بی چیز، در فرهنگها بفتح لام قید شده	تکان
telembär	تلیمبار	جنبش، حرکت
	۱- تل ابقار، هرچیز زیاد که رویهم ریخته و انباشته شده ۲- جای مخصوص برای پرورش گرم ابریشم	تکه
tala	تله	بز نور، بزی که پیشاپیش گله حرکت می‌کند، نهازه، در مشکین شهر و اردبیل چنین بزی را تکز takaz گویند. در سایر نقاط آذربایجان واژه نهاز را بغلط یغاز تلفظ می‌کنند.
tomas	تماس	تکل
	دام، اسبابی برای گرفتن جانوران	قوج، گوسفند شاخدار
tamr	تمر	تکین
	تمرهندی	زیرین، فرودین
		تلاش

tang	تنگ	tamišk	تمشگ
	نقیض فراخ		میوه‌ای ترش مزه شبیه توت‌فرنگی
tüng	تنگ	tanbal	تنبل
	کوزه آب از سفال یا بلور		۱- کسی که مایل بکار کردن نیست، ۲- جادو، افسون،
tünak	تنگ		فربب، ۳- واحد پول ایران در عصر افشاریه و زندیه.
	مزرعه‌ای که گیاهانش برپشت نیست		مثال برای معنای ردیف دوم از ابونصر مرغزی:
tang	تنگ		نیست واهست کند تنبل او
	نوار یا نسمه‌ای پهن که بکمر اسب یا الاغ می‌بندند.		هست را نیست کند فرهنگش
tünüka	تنگه	tan parvar	تن‌پرور
	زیر شلواری کوتاه زنانه یا مردانه		تن‌آسا، خوش گذران، تنبل
taneka	تنگه	tanabi	تنّبی
	قطعه فلز نازک پهن، در فرهنگها بضم دو حرف اول قید شده.		اطاق بزرگ، اطاق مجلل، مثال از حافظ
tanekār	تنگار		به نیم جو نیمه تاقی خانتشاه و رباط
	بوزه، یرواکس. ترکیب اسید بوریک و سودکه در طب و صنعت بکار می‌رود. کفشیر هم گفته می‌شود.		مراکه مصطبه ایوان و پای خم تنبی است
tangdast	تنگ‌دست	tünd	تند
	فقیر، بی چیز		۱- تند، سریع ۲- چیزی که طعمش دهان را بسوزاند
tanginafas	تنگی نفس		۳- آدم بدخلق و خشمگین
	(ف.ع)، درد سینه که انسان بسختی نفس می‌کشد	tan dürüst	تندرست
tanga	تنگه	tanzif	تنزیف
	علاوه بر معنای جغرافیائی (قسمتی از دریا مابین دو خشکی) در دهات آذربایجان بمعنی کورچه و گذر کم عرض است.		تنزیب، پارچه سفید رنگ که روی زخم و جراحت نیز می‌بندند
tangagalmāx	تنگه گلماخ	tinjimdāx	تنجدماخ
	(ف.ت)، بتنگ آمدن، بستره آمدن		تنجیدن، ۱- درهم فشردن، ۲- بخورد بیچیدن، مثال از عنصری:
tanvermāx	تن ورماخ		به تنجید نمد را چو مردان جنگ
	تن در دادن، نقیض تن زدن	tanxāh	تنخواه
tanöra	تنوره	tandir	تندیر
	لوله دودکش کارخانه یا کشتی، تنوره کشیدن: دور		تندیر

	خود چرخ زدن و در همان حال با آسمان متصاعد شدن	به ابر رحمت مانند همیشه کف امیر
	تثومند	چگونه ابر کجا توتکیش بارانست
tūty	تنه	توتی
	تن و بدن انسان و تنه درخت	مرغ توتی
tūtiā	تنها	توتیا
	تک و تنها	توتیای چشم، سرمه، اکسیدروی
tovxānā	تثیک مایا	توخانا
	تنگ مایه، کم بیضاعت	تابخانه، خانه زمستانی که دارای هوای مطبوعست.
	تو	تو
	تاب، ۱- گرماء، ۲- بیج و تاب، ۳- تاب و توان، ۴- هر دو در تابخانه ای رفتیم	هر دو در تابخانه ای رفتیم
	چرخش	که گئبد آئسنا هوای روان
	توان	مثال دیگر از نظامی گنجیری:
	طاقت	در چنین فصل تابخانه شاه
	توهرماخ	دانشی طبع چهار فصل نگاه
tū dar tū	(ف.ت)، تساب دادن، پیچیدن، چیزی را روی آتش	تودرتو
tūda	تاب دادن و گرم کردن	توده
	تولاما	۱- تل و پشته، ۲- توده مردم ۳- هر چیزی که رویهم
	(ف.ت)، آتش چرخان - آتش گردان، ظرف کوچک	انباشته شده
tavarzin	سیمی که در آن چند ذغال و آتش می گذارند و در هوا	تووزین
	می چرخانند تا مشتعل شود.	تیززین
turš	تولاماخ	تورش
	(ف.ت)، چرخاندن.	مزه ترش
tūršāširin	توانا	تورشاشیرین
	توت	مزه ترش و شیرین
tūršy	میوه درخت توت، تود	تورشی
	توتک	ترشی
toradmāx	فونک، نی لیک	توردماخ
tavara	توتک	(ف.ت)، تولید کردن، تولید فرزند، توزه
	توتکی، نوعی پول یا سنگه که در قدیم رواج داشته.	یعنی فرزند
tōramāx	مثال: از عماره:	تورماخ

(ف.ت)، تولید شدن، بوجود آمدن

توسان

توسن، سرکش، بدلگام

توشه

زاده ذخیره و تدارک

توغ

برجم، علم

توک

مو، کاکل

تولا

نوله سگ، بجه شغال

تولک

۱- برریختن پرندگان ۲- زیرک

تولومبا

تلمبه

تولی

تولک، زرنک

توم

تیم، اندوه، درد و رنج

توماخ

(ف.ت)، آندوهگین شدن، در اندوه فرو رفتن. مثال:

من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم

تو به تیمار مهمل باز به تیم آر مرا

تومار

نامه، مکتوب طولانی

تومار

تیمار، پرستاری، غمخواری، دلسوزی

توماش

تیماج، ساختیان، پوست دباغی شده بز

تومان

تنبان، زیرجامه، شلوار لیفه دار، توبان نیز نوشته شده

tünbatın تون به تین

تون به تون در مقام نفرین در حق مرده گویند مترادف

tüša است با اصطلاح گوربه گور.

tünänbärçi تون آبارچی

toy (ف.ت)، تونتاب حمام در گرمابه‌های عمرمی

tünnamāx تونناماخ

tük (ف.ت)، پرناب کردن چیزی به تندی و شدت

tahčın ته چین

~pilö ته چین پلو

~nišin ته نشین

tülak ته نشین شدن، رسوب

teybur تی بر

tülömbä تاک بزر، بقاقوی ازه‌ای باغبانی برای هرس تاک، وزبوز

titi تی تی

عروسک، بازیچه، تی تی بی تی نیز سخن گفتن بزیان

کوفکاکان، مثال از مولوی:

tum بهر طفل نو، پدر تی تی کند

گرچه عقلش هندسه گیتی کند

tip تیپ

یکدسته و یک صنف از مردم در اصطلاح نظام.

قسمتی از آرتش

tayyār تیار

آماده، این واژه را در خراسان یکسر اول و بدون

تشدید یا، تلفظ می‌کنند، تیار

tiyān تیان

پاتیل، دیک بزرگ دهان گشاد مثال از مولوی:

tümāš عشق چو مغز است و جهان همچو پوست

عشق چو حلواست جهان چون تیان

tiāncā تیانچه

tiftik	تیفتیک	پاتیل کوچک
tir	تیفتک، پشم نرم که از بن موهای بز می‌روید، گُرک	تیر
tikān	تیکان	تیر تفنگ یا اسلحه دیگر
tir	خار، تیغ درخت، تیک در زبان بهلوی	تیر
tiguš	تیگوش	تیر چوبی یا آهنی برای پوشش سقف خانه یا مصارف دیگر
tir	تیز هوش، بیشتر در شهرستانهای مراغه، عجب‌شیر، میاندوآب و آن حوالی مصطلح است.	تیر
tika	تیکه	اصطلاحی در نیله بازی، تیل
~bārān	نگه	تیرباران
tigah	تیگاه	تیر تَب tob-
tim	تیم	مترادف با جلد و چابک و تند و تیز
~dān	کاروانسرای بزرگ، مثال از سنائی:	تیردان
~ras	تورنرسی که باغ سازی و تیم	تورکش، کیش
~čakmāx	خرچ آن جمله از خراج بتیم	تیرورس
~ča	تیمنجه	تیرچکماخ
tira	دگان	(ف.ت)، تیر کشیدن، درد گرفتن عضوی از اعضاء بدن که انگار سوزن در آن فرو می‌کنند.
tilta	تیلته	تیزه
tira	تلیت، تربت، نانی که به آبگوشت یا شیر و امثال آن ریز کرده باشند. بصورت تلتماج و قتماج و تربید نیز در ادبیات ما بکار رفته. مثال از مولوی:	تاریک، سپه‌فام
tiya	رُزق ما از کاس زَرین شد عفار	تیره
tiya	وان سگان را آب قتماج از تغار	دودمان، خاندان، طائفه
tiya	تربید معرَب این واژه است	تیغ
		تیغه
		هرچیز تیغ مانند
		تیغه
		نگا - ترا

ج

	جا	جا	روان، روح
~āğalmāx	جابجا	jābaja	جاناگلماخ
	جا خالی (ف.ع)	jāxāly	(ف.ت)، بجان آمدن، به سترو آمدن
~ān	جادو	jādū	جانان
	جادوگر	~gar	محبوب، معشوق
~āna	جار	jār	جانانه
	چلچراغ، لاله چند شمعی، چراغ بلور چند شمعی که از سقف آویزان می‌کنند.		بسیار دوست داشتنی
~bāz	جال	jāl	جان باز
	دام، تله، اصطلاحی در بازی الک دولک مثال:		از جان گذشته، فداکار
~bar	گسپی ز رنج به پیچم گه از بسلا به نیم		جان پر
	چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال		رها، گمنی که از خطر جان بدر برده
~bar kaf	جام	jām	جان پرکف
	ظرف فلزی شبیه کاسه که در آن آب می‌خورند		(ف.ع)، آماده فداکاری
~basar	جام	jām	جان بسو
	ساغر		جان بسر شدن، در آذربایجان جان دادن را گویند.
~panāh	جام	jām	جان پناه
	شیشه به قطع بزرگ برای بریدن و نصب به در و پنجره		سنگر، پناهگاه
~dār	جاما دار	jāmādār	جاندار
	جامه‌دار، کارگر محافظ جامه مردم در گرمابه‌های عمومی		ذیرج
~dār	جامبور	jāmbūr	جاندار
	جامبر، شیشه بر		نگهبان، حافظ، پاسبان جان. مثال از نظامی:
	جامتا	jāmtā	جان درمانی
	جانتا، چنته، کیسه، توبره		ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند خسرو ماند و شاپور
~darmāny	جان	jān	جان درمان
			درمان جان، تریاق، پادزهر (یاء آخر کلمه ترکی است)
jānišin			جانشین

	گریز و جلد و دزد و طزار است	jānfišān	جانفشان
jirjindā	جر جنددا	jānkaniš	جانکنیش
	زنده، پاره، کهنه		جان کندن، در حال جان کندن
jerz	جرز	jānivar	جانور
	دیوار، پایه دیوار		ذیروح
jiriggā	جرقا	jāvid	جاوید
	جرقه آتش		پابنده، پایدار
jarga	جرگه	jajanak	جججک
	صف، حلقه، دسته، گروه، مثال:	jejim	جججیم
	چشم او در جرگه دارد آهوی عقل مرا		جاجیم، نوعی فرش بدون پرز و نازکتر از پلاس
	خد مجنون کی بود داخل شدن در جرگ من	jūdā	جدا
jarang	جرنگ		سوا، منفصل
	صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی با بطور،	jir	جرز
	جرتق نیز گفته می شود.		۱- رخته، شکاف ۲- صدای پاره شدن چیزی مثل
jumi	جرمی		کاغذ یا پارچه، در فارسی بمعنای مورد اول بفتح و
	جره، جانور نر اعم از پرنده یا چرنده و نیز بمعنی		مورد دوم بکسر جیم صحیح است.
	جلد و چابک. مثال از باباطاهر عربان:	jar	جر
	جره بازی بدم رقتم به نخجیر		پسوند اقصاف مترادف با (مند) mand مثل دود
	فلک زه ناگهان بر بال من تیر		جر یعنی دردمند، در کردی و لری بجای جر، ژر تلفظ
jiz	جز		می کنند (درده ژر)، در اشعار باباطاهر عربان پسوند
	صدائی که از رسیدن آب به آتش تفته بلند می شود.		(ژر) بجای (مند) فراوان دیده می شود.
	جز	jarāb	جواب
-yālā	جزغالا		جوراب
	جزغاله	jōrbūza	جوربزه
jazak	جزک		گرگز، زیرکی، شایستگی، دلیری.
	جوزاک، غم و غصه		مثال از رودکی:
jiz viz	جزوز		گریزان شهر بر من ناخندند
	جلز و لز، صدای تف خوردن و سرخ شدن گوشت یا		من ندانستم چه جنیل ساختند
	چیز دیگر در روغن		از ناصر خسرو قبادیانی:
jast o xiz	جست و خیز		عقل بار است بر کسی که بعقل

jıyar	جییر	jüst o jü	جست و جو
	جگر	justa justa	جسته جسته
-paz	جییریز		بتدریج، کم کم
	جگر یز	justa gurixta	جسته گریخته
~güša	جییر گوشه	jašn	جشن
	جگر گوشه، عزیز	jıyāz	جغاز
jolā	چلا		زن بی حیا و بد زبان در فارسی چغاز. مثال از ناصر خسرو قبادیانی:
(dz)ılggā	چلقا		چون چغز گشت بنا گوش چو سیسهر تو چند تازی بی این پیره زن زشت چغاز
	جلیقه، نیم تنه کوتاه بی آستین	jıyāl	جفال
jilo	جلو		دغل، دغلباز، نادرست، حيله گر
	افسار اسب یا استر، نگام	jıyānviyān	جغان وغان
jilo	جلو		جیح و فغان
~xān	جلو خان	jıyiyā	جغجفا
	پشگاه خانه، میدان جلو منزل و عمارت		جغجغه، بکنج اسباب بازی کودکان که مرقع نکان
~dār	جلودار		دادن صدا می کند
	نوکری که جلو اسب ارباب خود رامی گیرد و پیشاپیش	jıyıldāmāx	جغلداماخ
	او حرکت می کند		(ف.ت)، جغیدن، اعتراض کردن. مثال از ناصر خسرو:
~gir	جلوگیر		خدایا راست گویم فتنه از تست ولسی از ترس نتوانم جغیدن از فردوسی:
jınāx	جناخ		بیزابل که با سام یارد جغیند؟ مرآن زخم گرزش که یارد چشید؟
	جناغ سینه، استخوانی که جلو سینۀ مرغ قرار دارد، استخوانی دو شاخه بشکل ۷، که در شرط بندی می شکنند مثال:	jafak	جفک
	بستیم جناغ ما و تو دوش از بهر دو بوسه از بنا گوش دل دادم و تو گرفتی از من یاد سست مرا ترا فراموش	(dz)ıggā	جفقا
		jak	جقه، تاج، الفسره، هر چیز شبیه به تاج
janāvār	جناوار		جک
			زنگ، زنگ فلزات، اکسیده شدن فلزات

	جانور	جفت، دوگاو که جهت شخم زدن زمین بهلوی هم
	جنماز	بگاو آهن می‌بندند janāmāz
jūja	جانمازی، سجاده	چوچه
juxā	جنبش	چوچه jūnbuš
	جنجال	دسته، گروه jinjal
jür	جنسرخ	چور jindirix
	ژنده‌رخت، رخت و پوشاک کهنه و پاره	نوع، گونه
~ ba ~	چندک	چور به چور jandak
	مسکوک مسی که در قدیم رایج و کمتر از یک پول (نیم)	گونه به گونه
jövar	شاهی) ارزش داشته	چور
	جنبل	حق اولویت کسی در زراعت زمین janbal
jurrāmāx	جادو جنبل، حيله، نیرنگ	چورّه ماخ
	جنگ	(ف.ت)، جور کردن، مرتب کردن jang
jözbūya	نیرد	چوزبویه
	جنگ زرگری	چوزبویا، ثمر درختی شبیه بلوط که در طب بکار
	جنگ دروغین برای فریب دادن کسی	~ i zargary می‌رود.
još	جنگاور	جوش ~ābar
	جنگل	جوشیدن آب یا مایمی دیگر jangal
juš	جنگی	جوش jangy
	جمن	۱- هانه‌های ریز که زیر پوست بدن انسان پدید
	صورت، قیافه، سرشت	می‌شوند. ۲- گرمی، ۳- شورش، جوش و خروش،
	جوان	هنگامه، ۴- پیوستگی و اتصال، ۵- جوش شیرین، در
	جوانان زن	تمام معانی فوق در زبان کنونی بکار می‌رود.
	جوانه زن، کتابه از زن خانه‌دار و مرتب و با سلیقه	جوشکار -kār
	جوانمرد	جوش و خروش jāvān mard
	جوانمردگ	جوشیده ~marg
	جوانه	دارو یا داروهائی که در آب بجوشانند - جوشانده نیز
	جفت	گفته می‌شود. javāna jūft
	زوج، نقیض فرد	جولتی juvalnag
	جوت	جولتی، جولتی پوش، فلندر پشمینه پوش. از مولوی: jūt

jahandam	چرخه، چرخ نخریسی جهنم	jahāndā	جولفتی سر برهنه می‌گذشت با سر بی موبسان تاس و تشت
jib bur	کهن دم، جهنم جیب بر	jūfa	جولفا
jüvüd	دزد، کینه بر جووود	julunbūr	جولونبور چلنبر، کسی که جامهٔ کینه و کثیف پاره پاره دربر داشته باشد.
jir	جهود، یهودی جیر	julik	جولیک زولیک، پریشان، زولیده
-jira	نوعی پوست دباغی شدهٔ بز که رویهٔ کفش و چیزهای دیگر با آن دوست می‌کنند. جیر جیره	jomard	جومرد جوانمرد
jira	جیر جیرک، حشره، چرواسک با چهار بال نازک	jünga	جیونگه جوانه گاو، گاو نر دوساله
-xär	شفاق، نر آن با اعضاء زیر شکمش صدای مخصوصی بر می‌آورد، زنجیره	johari šüra	جوهر شوره تیزاب
jigg	جیره جیره خوار	-limü	جوهر لیمو چه چه
jik	جیک جیک	jahjah	چه چه، چهجه، آواز سیره و سایر پرندگان خوش آواز آواز
jiva	صدای پرندگان کرچک مثل گنجشک جیوه	jähändida	جهاندیده جهان یوما
	زیق، سسبماب، جووه تیزگفته می‌شود.	jähännunä	جهان نما جهره
		jahra	

چ

čādirnāmāz	چادر ناماز	čāp	چاپ
~nisin	چادر نشین	čāpārxānā	چاپارخانه
čār	چار	čāpxānā	(ت.ف.)، چاپارخانه، بستخانه، اداره پست
~pāiā	عدد چهار	čāplūs	چاپخانه، مطبعه
~tāy	چار یا یا	čābūk	چاپلوس
~toxūm	چهارتاغ	čāt	چاپک
~höz	چهار تاق، سقف یا گنبد که روی چهارپایه بنا شده و چهارطرف آن باز باشد.	čātāy	جست، جالاک، چاپک
čārix	چارتوخوم	čāxnāšmāx	چات
čār xālāmāx	چارتخمه مرکب از بهدانه، بارهنگ، قدومه و سپستان که برای درد سینه مفید است	čāy, čūr	چانز، طناب، ریمان
~šanba	چارحوض	čādīr	چاتاغ
~ši	(ف.ع.) حوض بزرگ هر از آب سرد در گرمابه‌های عمومی که سابقاً وجود داشت.	čādrā	کلیجه خیمه، تخته گرد سوراخدار که بر سرستون خیمه گذارده می‌شود
~gāh	چارخ		چاخان
	چاروق		متعلق، چاپلوس
	چارخالاماخ		چاخانشماخ
	(ف.ت.)، چرخاندن و گرداندن آب در پیاله یا کاسه		(ف.ت.)، چخیدن، ستیزه کردن، مثال از فردوسی:
	چارشنبه		سپاهت یکسر همه کوه و شیخ
	روز چهارشنبه		تو با بیل و با بیلبانان مجیح
	چارشی		چاقچور
	چارسی، چارسو، چهارراه		شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را می‌پوشاند، چاخچور هم تلفظ می‌شود.
	چارگاه		چادر
			خیمه، سایبان بزرگ
			چادرا
			چادر، بالابوش که زنان روی سر می‌اندازند

čäyälä	چاخاللا	چهارگاه از آهنگهای موسیقی ایرانی
	چغاله، میوه نارس مثل چغاله زردآلو و غیره	چارگو
~bādām	چاخاللا بادام	زراعتی که با چهارگاو انجام گیرد
	چغاله بادام	چارگوش
čälä	چالا	جسم چهارگوشه
	چاله، چاله نیز گفته می‌شود	چارمیخ
~čülä	چالا چولا	چهار میخ که روی زمین یا در دیوار بشکل مربع یا
	چاله چوله، زمین ناهموار	مستطیل بکوبند و چهار دست و پای کسی را
~sar	چالاسر	بچهارمیخ به بتندند و شکنجه دهند.
	گردالی در آشپزخانه‌ها برای ریختن فاضل آب	چاروادار
čälış	چالش	چهارپادار، کسی که با حیوانات بارکش باوربری می‌کند.
	۱- سعی و کوشش ۲- جنگ و جدال و حمله. مثال از	چاره‌بر
	سعدی:	چاره‌پذیر
	بیا تا در این شیوه چالش کنیم	چاره‌جو
	سرخصم را سنگ مالش کنیم	چاره‌ساز
	از فردوسی:	چاشت
	بچالشگری سری او راند رخس	صبحانه، ناشتانی
	برابر سیه خنده زد چون درخس	چاشدان
cäl hä cäl	چال‌ها چال	چاشت دان، ظرفیکه غذای چاشت را در آن بگذارند
	جنگ و مبارزه و چالش طولانی	چاشنی
čämpä	چامپا	ماده قابل انفجار ته فشنگ
	چمپا، نوعی برنج، برنج گرد	چاشنی
čävirmäx	چاورماخ	اندکی از غذا که برای مزه کردن بچشند
	(ف.ت)، چاوبیدن، بانگ زدن، صدا کردن	چاغ
čäi	چای	چاق، فربه
~dän	چایدان	چاققال
~pazxänä	چای پزوخانا	شغال
	چای پزوخانه، در آذربایجانفربی مخصوصاً شهرهای	چاققوش
	خوی و سلماس قهوه‌خانه را گویند.	چاقوقوش، چاقو واژه‌ای مغربی است در برابرکار
čovän	چپان	فارسی، اما ترکیب چاقوقوش فارسی است

	چوبان، شبان		چوبک، آبله
čodār	چُپ	čöp	چُمدار
	چوب، کبریت چُپی یعنی چوب کبریت		چوبدار، گله‌دار، گوسفنددار و کسی که کارش خرید و فروش گوسفند است.
čödan	۱- برچین، نرده ۲- خانه یا دیواری که از چوب و علف یا شاخه درختان درست کنند ۳- چرخ	čapar	چُمدان
	خرمن کوب، ۴- آلتی در پارچه‌بافی و نواربافی		فلز چدن
čarx	چپ راس	čap rās	چرخ
-či	چپ راست، نوعی دگمه یا نواز ابریشمی که در قدیم جلو لباس بر روی سینه می‌دوختند. مثال:		(ف.ت)، چرخساز، چرخ فروش
-falak	زیسکه دست بر او بسینه دوخته‌ام		چرخ فلک
	گمان کنند که چپ راست بر قبا دارم		(ف.ج)، آسمان، و نوعی آتش بازی که فشفشه‌ها را بر گرد چرخ سبک چوبی نصب می‌کنند و بعد از آتش زدن دور خودش می‌چرخد.
čarandarčar	چپ واجی	-rāji	چراندلرچر
	نوعی تیراندازی که سوار هنگام حرکت و ناخ و ناز، مستواباً از طرف راست یا چپ بمقرب برگردد و تیراندازی کند این نوع تیراندازی را قیقاچ (geygāi) هم گویند.		چهار اندر چهار، چارچار، برابری، مقابله، همجسمی مثال از منوچهری:
			تا برکسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو نابد و نکند با تو چارچار
čirāy	چپیش	čapiš	چرآغ
-ān	چپش، بزغاله یکساله، از سوزنی سمرقندی:		چراغان
	میش و بره و بخته و شاک و چپش تو بگرفت بیسایان ز درازی و زهنسا		چراغانی
čort	چتیر	čatir	چُرت
	چتر، سایه بان		ابتدای خواب، بین خواب و بیداری
čörčöp	چخ	čix	چُرتُپ
	کلمه‌ای است به هنگام نهیب زدن به‌سگ و دور کردن او گویند.		ریزه چوب، خلاشه
čarčuā	چخش	čixiš	چرچووا
	در شهرهای قفقاز بمعنی نطق و سخنرانی است. ضمناً در استان یزد چخ چغ بمعنی نق زدن است.		چارچوبه در و پنجره و غیره
čars	چیچک	čičak	چرس
			مادهٔ مخدر سمی که از شاهدانه می‌گیرند.
čaršāb			چرشاب

آذربایجان شرقی بمعنی هر نوع تغییر مکان است.	چکان	čoyān	(ف.ت)، رقابت، همچشمی، حسادت ورزیدن
čakinmāx	چکان	čoyān	چوغان، اشنان، چوبک
(ف.ت)، چکسیدن، حیا کردن، شرمنده شدن،	چنآماخ	čoyullāmāx	چغلی کردن، گزارش دادن خطای کسی بشخص
خجالت کشیدن	چنآماخ	čoyullāmāx	بالانراز او
čaltik	چلتیک	čüyündür	چغندر
شلتوک	چلتیک	čuyündür	چفته رزه
čilçil	چل چل	čaftariza	چفت و رزه، ژرفین درب
اسبی که دارای دو دست سفید یا دست راست و پای	چک	čak	چفت و رزه، ژرفین درب
چپ سفید باشد، مرغ و خروسی را هم گفته می شود	چک	čak	که پر وبالشان رنگارنگ است.
که پر وبالشان رنگارنگ است.	چلچله	čilçila	حواله، برات، حاجت. این واژه اصلاً فارسی است و با
čilçila	چلچله	čilçila	تغییر حرکت حرف اول از فتحه به کسره در زبانهای
مرغ دم جنیانک	چلچراغ	čilçirāy	اروپائی هم وارد شده. مثال از عنصری:
چلچراغ	چلچراغ	čilçirāy	آن بزرگان گرسزوندی زنده درآبام او
نوعی چراغ بلوری دارای چندین شاخه که از سف	چلیس	člis	چک دهندهی پیش او بر بندگی و چاکری
آویزان می کنند.	چلیس	člis	چک
čilamāx	چلماخ	čökdi	نشستن سرها، چنانکه در ترکی گویند: فلانی چکدی
(ف.ت)، چلاتدن پارچه یا لباس بعد از شستن که آب	چلماخ	čökdi	نشستن سرها، چنانکه در ترکی گویند: فلانی چکدی
آن بچکد و برود.	چلو	čakiš	رای سوری گریختن دارد
čilö	چلو	čakiš	دزد اگر دورتر نشست به چک
čilvar	چلووار	čakiš	زانو زدن شتر را هم در آذربایجان چک گویند.
čilöpaz	چلوپاز	čaka	چکیش
čilla	چله	čaka	چکنش
۱- چله زمستان، ۲- چهل لا، نخ تاییده ۳- زه کمان،	چکیماخ	čakilmāx	چکه
۴- چله، روز چهل وفات کسی، ۵- چهل روز که	چکیماخ	čakilmāx	ظرف فلزی یا غیرفلزی سوراخ سوراخ که در
درویشان و مرتاضان در گوشه ای می نشینند و مشغول	چکیماخ	čakilmāx	آشپزخانه برنج پخته را در آن می ریزند تا آتش برود،
ریاضت و عبادت می شوند مثال برای معنی اخیر، از	چکیماخ	čakilmāx	آبکش
سنائی:	چکیماخ	čakilmāx	چکیماخ
مال یتیمان خوری پس چله داری کنی	چکیماخ	čakilmāx	(ف.ت)، کسرچیدن، در آذربایجان عربی بمعنی
	چکیماخ	čakilmāx	مسافرت از شهری به شهر دیگر بکار می رود ولی در

	شندرغاز، پول اندک و ناچیز		مال بیمان مخور دست بدار از چله
čindik	چیندیک	čilökäbäb	چلوکیاب
	وشگون، نشگون، در شهرهای افغانستان چُنَدک تلفظ می‌کنند	čilingar	چلنگر
			فعل ساز، کلید ساز
čang	چنگ	čam	چم
	۱- پنجه دست انسان، ۲- خمیده و منحنی ۳- از آلات موسیقی (هارپ فرانسه)، مثال برای هر سه مورد یاد شده از سوزنی سمرقندی:		۱- ناز و خرام در رفتار، ۲- نظم و قاعده و روش
	پیران چنگ پشت و جوانان نیز چنگ در چنگ، جام باده و درگوش، بانگ چنگ	čömča	چمچه
			قاشق، قاشق بزرگ، پیمانه، ملاغه
		čimčila	چمچیله
			چیمچه، زمین لیز و سرطوب که با روی آن بلفزد.
čana	چنه		جمعیلاخ نیز گفته می‌شود، لخشک
	چانه	čämädän	چمدان
			جامه‌دان
~vurmāx	چنه وورماخ		چمن
	(ف.ت)، چانه زدن در معاملات و داد و ستد	čaman	سبزه‌زار، مرغزار
čini o cinān	چنین و چنان		چمن‌زار
čuväl	چووال	~zār	جائی که چمن فراوان باشد
	جوال (خ) برای حمل بار		چموش
~düz	چووالدوز	čamūš	اسب و استر لگدزن، سموس معرب آنست
	جوالدوز، سوزن درشت برای دوختن جوال و پارچه‌های سبیر	činār	چنار
čūxā	چوخا	činān	چنان
	چوخه، لباس پشمی ضخیم و خشن که چوپانان می‌پوشیدند. مثال از خاقانی:	~či	چنانچه
	مرا ببیند اندر کسج غاری	~ki	چنانکه
	شده مولو زن و پوشیده چوخا	čanbar	چنبر
			چنبره، حلقه، دایره
čürük	چوروک	čenčašmāx	چنچشماخ
	چروک، چین و چروک		(ف.ت)، چندش، حالت اشمئزاز که از دیدن چیزی ناپسند بانسان دست می‌دهد.
čüst	چوست	čandān	چندان
	نوعی کفش چرمی سبک و ساده، در فرهنگهای	čindirgāz	چندرغاز
	فارسی چستک čostak بهمین معنی قید شده		

و سواب و مشکین و نمین و همچنین بخش اسکوی تبریز بجای واژه زنبور و مگس لغت جیبین بکار می‌برند با این تفاوت که در مورد مگس فقط جیبین و در مورد زنبور غسل (بال جیبینی) گویند (بال در ترکی یعنی غسل) اصطلاح مگس غسل و مگس نحل بمعنی زنبور غسل و در ادبیات ما سابقه طرلانی دارد. مثال از سعدی:	ضمناً چست دوزان نام محله‌ای قدیمی است در تبریز که شغل ساکنین آن چست دوزی بوده است.
چون	čün
کلمه ربط و تشبیه بمعانی: مانند، هنگام، چگونه، زیرا، چونکه	~o čirā
چون و چرا	čīūna
چونه	مقداری از خمیر آرد گندم یا جو یا اندازه‌ای که یک نان پخته شود.
چونه‌گیر	~gir
از کارگران خبازی که چونه را تهیه و به وردنه‌چی می‌دهد.	چیل
چه	چیل اسم مفعول سماعی از فعل چلاتدن و چلبیدن، قان چیل gānčil یعنی فشرده شدن و تحت فشار قرار گرفتن (چلاتده شدن) نقطه‌ای از دست یا انگشت که تولید خونمردگی کند (قان در ترکی یعنی خون) مثل از خسرو دهلوی:
علامت سوال	či
چه	ča
علامت نصفیر	čöhre-ī
چهره‌ای	از چل چل تو پای من زار شسد گچل من خود نمی‌چلم تو اگر می‌چلی بچل
رنگ چهره‌ای	چیلی
چچه	čahčaha
نگاه - چه چه	کلیک، انگشت کوچک دست یا پای انسان را کیلی بارماخ یا چیلی بارماخ گویند. (بارماخ در ترکی یعنی انگشت)
چی بهتر	čibehtar
چه بهتر	چیلیک
چیبان	čibān
چبان، دمل بزرگ	چایک، بازی الک دولک
چیشان	činān
چنان	۱- دانه‌ای که مرغ از زمین برچیده بخورد، ۲- دیواری که با گل تنها درست کنند و سنگ و آجر در آن بکار نبرند، هر طبقه از این دیوار را (دای) گویند.
چنین	činin
چون این	چینه‌دان
چیبین	~dan
گین، مگس و زنبور غسل، بیشتر در شهرهای اردبیل و مغانده آن، بمری حوصله گویند.	چینه دان مرغ که کیسه‌ای است بین حلقوم و معدنه آن، بمری حوصله گویند.

خ

خاتم	xātam	۱- سراه، کاروانسرا، ۲- شبیار درون لوله تفنگ، ۳-
جمعه یا سایر اشیاء چوبی که روی آن با ریزه‌های عاج یا استخوان زینت‌کاری و رنگ و نگار شده باشد.		حوض آب، برکه، خانی. مثال از نظامی برای مورد اخیر:
خاتمکار	~kār	چشمه آب زندگانی بود
خاتون	xātūn	آب کوثر نه آب خانی بود
خاچ	xāč	خانا
خاچ، چلیپا، صلیب		خانه، در کلمانی مثل نامازخانا (نمازخانه) کتابخانا
خاچ پوست	~parasi	(کتابخانه) و غیره
پیرون دین ارتدکس	~bāy	خاناباغ
خارکن	xārkan	خانه باغ، گُرچه و خانه کوچکی که پالیزیانان در کنار پالیز و کشتزار برای خود درست می‌کنند.
کسی که کارش کندن خار از بیابان و فروختن آنست، خرگن نیز گفته می‌شود.		خانا بزار
خاش خاش	xāš xāš	خانه بیزار، کسی که از خانه خود بیزار است
خشخاش	~xor	خانا خور
خاک	xāk	خانه خور، نگاه برون بر
خاک سنگ	~sang	خاناخی
خاکستر	xākistar	خانه خدا، صاحبخانه، میزبان، از اصطلاحات اهالی آذرشهر، عجب شیر، بناب و میاندوآب و آبادیهای آن محدوده.
خاکستری	~y	
خاکی	xāky	
خام	xām	خانا شایرد
ناپخته، نارس، ناآزموده		خانه شاگرد، مستخدم برای انجام کارهای خانه
خاما	xāmā	خانا به کرا
۱- خامه، سرشیر، ۲- خاماک،		(ف.ع)، کرایه نشین، خانه به کرایه
ابریشم خام، ابریشم نتابیده		خاناقا
خاموش	xāmūš	خانگی
خان	xān	خانم
		xānagāh
		xānagý
		xānūm

~vand	خداوند	خانون، بانو
~vandā	خداوندان	خانمان
~yā	خدایا	خان و مان، خانه و اسباب خانه
xodik	خودیک	خاتمانسوز
از حسد فتح تو، خصم تو بی کرد اسب	xānavāda	خانواده
همچو حبی کز خودی چرخه ما، در شکست	xāna	خانه
xir	خر	خانه بدوش
خر، لای و لجن، در فرهنگها خرد xōrd نیز قید شده.	~bedūš	خانوار
مثال از خسروانی:	~vār	خانه خراب، فاج
آن کجا سرت برکشید به چرخ	~xarāb	خانه دار
باز ناگه فرو بردت به خرد	~dār	خانه زاد
xorā	خرا	خانه نشین
خوره، آکله، مرض جذام	~zād	خایا
xārāš	خراش	خایه، بیفه
xar pā	خربا	ختمی
چوب کلفت یا میله آهنی که زیر چیزی قرار دهند.	xojasta	گل ختمی
~pošta	خوبشته	خجسته
۱- پشته بزرگ، ۲- تاق. مثال از نظامی:	xox	خج
ز خوبشته آسمان درگذشت	خورشید	خورخ، صورت با پیکر زشت و مهیب که برای ترساندن
زمین و زمان را ورق درنوشت	خورچنگ	اطفال درست می کنند. در فارسی کُخ یا کُخ. مثال از
~čang	خورچنگ	شمس فخری:
~ačy	خورچی	جمال دینی و دین خسروی که پیکر مهر
خورکجه، خورک، چارپایه چوبی که هنگام ورزش از	xix	بود به نسبت با او بسان یوسف و کخ
روی آن می پرند و نیز آلت کوچک استخوانی یا چوبی	خورچی	خج
که روی کاسه نار نصب و سیخها از روی آن کشیده	xūdā	کخ، تلخ و بد مزه، بیشتر در موقعی که بخوانند چیزی
می شود.	~pasandāna	را از دست کودک بگیرند که نخورد تلفظ می کنند
~ačy	خورچی	کخ کخ هم می گویند.
خورکچی، خربنده، چاروادار.	~šinās	خدا
		خداپسندانه
		خداشناس

	xorxor	محصول اراک	خورخور
xursand		خرسند	صدائی که هنگام خواب از گلوی شخص خفته بیرون می‌آید.
		شاد و خشنود	
xurfa	xirxirā	خوفه	خورخرا
		گیاهی طبعی، در بعضی از شهرهای آذربایجان آن را	خورخره، نای گلو، خشگنای
	xixir	پزینه یا پرهین گویند.	خورخور
xarkan		خورکن	خز و خزه، صدائی که از کشیدن یک تکه آهن یا سنگ
		نگا به خارکن	روی چیز دیگر برمی‌آید.
xargāh	xarxašak	خورگاه	خورخشک
		خیمه بزرگ، سراسرده	۱- خار و خاشاک، ۲- خارخسک که گیاهی است
xurram		خزرم	بیابانی دارای خارهای سه پهلوی ۳- خرخشه، خرغا،
xurmā		خرما	جنجال، مثال از مولوی:
-ly		خرمالی	خواجه کم گشتی زجود و رأفتش
		خرمالو، میوه درخت خرمالو	گرتنبودی خرخشه در نعمتش
xarman	xārid	خرمن	خرد
-kub		خرمنکوب	خریدن، نقیض فروختن
xarmöhra	xirdā	خرمهزه	خردا
xorūz		خوروز	خرده، خرد، ریز، کوچک
	xardajal	خروس، مرغ خانگی	خوردجال
xarid		خرید	(ف.ع)، خردجال
-ār	xardal	خریدار	خردل
-o fūrūš		خرید و فروش	گیاه خردل که مصرف طبّی دارد
xaz	xirdāfūrūš	خز	خرده فروش
	xoruzak	حیوانی که پوست گرانهای آن را آستر لباس درست می‌کنند	خوروزک
-ān		خزان	خروسک، مرضی که بیشتر نزد کودکان پیدا می‌شود و باعث ورم و تشنج گلو می‌گردد، مریض بسختی سرفه می‌کند و صدای شبیه صدای خروس از گلوی او
xasta		خسته	خارج می‌شود.
	xersak	۱- مانده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار ۲- بیمار	خوسک
		مریض ۳- مریض تیفوسی، در شهرهای قفقاز و ازان	نالیچه‌های مشهور به خوسک با پرزهای بلند

	زبر		نیز در معنی اخیر بکار می‌رود.
rosnūd	خششود	xisin xisin	خسین
ratkās	خط کش (ف.ع)		اسم حالت است از مصدر بخسیدن و بخسانیدن،
raftān	خفتان		یعنی آزدن، رنجیدن، پژمردن، گذاختن (خسین) حسن
	جامه جنگ		آغلاماخ) یعنی گریه کردن در حالت روحی بسیار
ūftān	خفتن		شدید و تأثر عمیق مثال از رودکی:
	نماز چهاررکعتی عشا را در آذربایجان نماز خفتن		به نماز جهان دلرا چرا باید به بخسانی
	گوبند.		از ازی اندهی بگزین و شادی و تن آسانی
rafa	خفه	xāšāb	خشاب
raka	خکه		طرف مخصوص فشنگ
	خاکه ذغال یا قند	xošāb	خُشاب
akandāz	خکنداز		خوشاب، کمیوت میوه
	خاک انداز	xišxiš	خش خش
aky	خکی		صدای کاغذ یا پارچه آماردار
	الاع خاکستری رنگ را در اردبیل و مشکین شهر	xošān xošān	خشان خشان
	مقانات، خکی گویند.		فرخنده، خشان: خجسته، مبارک. مثال از رودکی:
ol	خُل		باد بر تو مبارک و خشان
	کم عقل		جشن نوروز و گوسفند کشان
am	خَم	xištak	خشتک
	نقیض راست		خشتک، تگه پارچه‌ای که میان دو پاچه سلوار
um	خَم		می‌دوزند.
	طرف سفالی بزرگ، خوما نیز گفته می‌شود	xišty	خشتی
anjar	خشتجر		هرچیز چهار گوشه، مربع
	دشته، حربه بزنده	xušg	خشگ
ino	خنو	-bār	خشگبار
	خوناب، خونابه، خون آمیخته با آب، اشک خورتن	xušga	خشگه
onuk	خنگ		بولی که بجای جیره نقدی بکسی داده شود.
	سرد، ضد گرم	xāšmgin	خشمگین
āb	خواب	xāšmnāk	خشمناک
	نقیض بیداری	xasīn	خشن

~ o bad	خوب و بد	xāb	خواب
xūx	خوخ		برزهای فرش و قالی و ماهوت و مخمل و غیره، فرش
xod	خود		خوب، رفته یعنی فرشی که مستعمل شده و برزه‌هایش نگاه - نخ
	ضمیر مشترک میان گوینده و شنونده و غائب مثل:		ریخته و با اصطلاح ذرتی شده، برز را بمری (خیل)
			گویند.
	خود من، خود شما، خود ایشان	~gāh	خوابگاه
xūd	خود	xāja	خواجه
	کلاهخود، کلاه آهنین	xār	خوار
xod	خود		زیون
	در واقع، در حقیقت (ابریق رفیق بر داشت که بطهارت	xār	خوار
	می‌روم و او خود بغارت می‌رفت، گلستان سعدی)		بعد از بعضی کلمات، معنی خورنده می‌دهد مثل:
xudā	خودا		غمخوار، چیره خوار، خونخوار، علفخوار
	خدا	xāst	خواست
~vand	خوداوند		خواست خدا
	خداوند	~ār	خواستار
xudāvandā	خوداوندا	xān	خوان
	ای خداوند		خوان طعام، سفره غذا
xud bin	خودبین	xončā	خوانچه
~parast	خودپرست	xānā	خوانا
~pasand	خودپسند	xānnda	خواننده
~hesāb	خودحساب	xāhān	خواهان
	اصطلاحی است بمعنی آدم منصف	xāhar	خواهر
~xāh	خودخواه		ممشیره
~xor	خودخور	xāhiš	خواهش
~dār	خوددار	~mand	خواهشمند
	خویشتر دار، شکیبا	xāh naxāh	خواه‌نخواه
~rō	خودرو		خواه ناخواه
	هر نوع اتومبیل	xāhand	خواهند
~ray	خودرای		خواهنده، خواهان
	خودگامه، مستبد	xūb	خوب

~āmad	خوش آمد	~rang	خودرنگ
~āiand	خوش آیند		چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد. مثال از انوری:
~bāvar	خوش باور		رخم از خون چو لاله خودرنگ
~baxt	خوشبخت		اشکم از غم چو لؤلؤ شهبوار
~borāš	خوش برش	~sar	خودسر
~pūš	خوش پوش	~sarāna	خودسرانه
	شبک پوش	~kār	خودکار
~o beš	خوش پش		انوماتیک
	خوش و بش، خوش باش	xuduri	خودوری
~bar	خوش بر		خودرو، گیاهی که بذر آن را به زمین نهاشیده باشند.
~bin	خوش بین	xudik	خودیک
~xāb	خوش خواب		نگاه - خدیک
~xūrak	خوش خورک	xurd o xāb	خورد و خواب
	خرش خوراک	~o xurak	خورد و خوراک
~xūy	خوش خوی	xurduš	خوردوش
~raftār	خوش رفتار		خارش
~rang	خوشرنگ	xurjun	خورجون
~rū	خوشرو		خرجین، خورجین، کیسه بزرگ که از وسط دو دهانه
	خنده رو، مهربان		دارد و در آن لباس یا خوراکی یا چیزهای دیگر
~simā	خوش سیما		می گذارند و به ترک اسب می بندند.
~gil	خوشگل	xūrak	خورک
~maza	خوش مزه		خوراک، خوراکی
~nām	خوشنام	xūrūš	خوروش
~nišin	خوش نشین		خورشت
	کنایه از کراهه نشین	xoš	خوش
~nūmā	خوش نوما	~xoš	خوش خوش
	خرش نما		آهسته آهسته، بخوشی، کم کم
~nivis	خوشنویس	~ā	خوشا
xušamer	خوشه مهر		ای خوش، چه خوب
	نام آبادی در دهستان بتاجو در مراغه	~āb o rang	خوش آب و رنگ

	خوش یمن	xošyümn	خلق و رفتار
xyār	(فدح)، مبارک، باشگون		خیار
~sūr	خوگری	xūgary	خیار شور
~ak	در آذربایجانفری، مخصوصاً شهرهای خوری و سلماس خشخاش را گویند.		خیارک ورمی که زیر بغل یا بیخ ران پیدا می‌شود.
xiāvān	خوما	xūmā	خیابان
	غم، ظرف سفالی بزرگ		خیابان
xairy	خومپارا	xūmpārā	خیروی
	خمبار، گلرلهٔ توب		گل خیبری
xira	خونابه	xūnāba	خیره
~sar	نگا - خنرا		خیره‌سر
	خونبها	xūnbāhā	خودسر، لجنبار، بی‌پروا
xiz	خونچه	xončā	خیز
	خوانچه عروس		جست و خیز، جهش
xiš	خونخوار	xūn xār	خیش
	خونسرد	~sard	گاواهن
xeily	خونگرم	~garm	خیلی
~xūb	مهربان		خیلی خوب
	خوی	xūy	

dārtildādmāx	دارتلدادماخ	dā - di	(دا) و (دی)
			ابن هر دو در آذربایجان بعنوان مخفف کلمه (دیگر) (ف.ت)، دارات یعنی شان و شوکت، کز و فر، مثال:
			در محاورات روزانه بکار می‌روند مثلاً بجای عبارت
			(بیادیکر) گفته می‌شود (داگل) dāgal یا (دی - گل)
dārtildādmāx	دارتلدادماخ		dygal - گل در ترکی یعنی بیا.
		dāoy	دائی
			برادر مادر
		dād	داد
			۱- فریاد تظلم، ۲- عدل، انصاف
dār o nadār	دار و ندار	~o bidād	داد و بیداد
		~āš	داداش
			برادر
dāry	داری	~ras	دادرس
			داد و ستد
dārūkon	داروکن	~o sātad	دار
		dār	چوب دار
dāz	داز		داربست
		~bast	دارا
		dārādār kardan	دارا دار کردن
dāstān	داستان	dārtildādmāx	نگاه دارتلدادماخ
dāš	داش	dārā	دارا
		dārānā	دارانا
			درانه، نودرانه، انعام که به شاگرد خیاط بدهند
		~ng	داراق
			صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا بلوری یا چینی و
			نیز صدای زنگ، در فارسی درنگ گویند بفتح دال و را
			نیشابوری:
			زاهد خام خویش بین هرگز
			نشود پخته گر نهی در داش
dāy	داغ	dārāiy	دارایی

dāman	دامن	بسیار گرم
~ālūda	دامن آلوده	داغ
~gir	دامنگیر	نشان، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان
~vūrmāx	دامن وورماخ	بگذارند. مثال:
	(ف.ت)، دامن زدن. کنایه از مشتعل ساختن آتش کینه و اختلاف.	دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی در دیده تویی وگرته بردوختمی
dāmana	دامنه	داغاناخ
	حاشیه، کناره، پای کوه	(ف.ت)، داغان، داغون، پراکنده
dān	دان	داغدار
	پسوند بمعنی ظرف و جا، مثل نمکدان، قنددان	داغدیده
dān	دان	داغلاماخ
	داننده هرگاه بعد از کلمه دیگر بیاید مثل ریاضی دان.	(ف.ت)، داغ زدن
	آداب دان	دالان
dānā	دانا	دالاندار
	داننده	دالبر
dānā	دانا	نوعی برش بشکل کنگره در حاشیه پرده یا لباسهای بجگانه و زنانه
	دانه، در کلماتی مثل بهدانا، دُردانا، یعنی دانه میوه به و دانه دَر و گوهر	دام
dāng	دانگ	بام، خانه. در بعضی از صفحات خراسان نیز دام بمعنی بام و خانه است.
~i	دانگی	دام - و - شام
	سهمی از هزینه گردش یا مسافرت یا تهیه خوراک دسته جمعی که هر یک از افراد دسته باید بدهند.	بام و شام، بامداد و شبانگاه، عبارت (شامنان دامنا) šāmnāndāmā یعنی - از شب تا صبح - از شام
dānā	دانه	نا بام
	حبه، چینه پرندگان	داماد
dāv	داو	داماخ dāmāx: دماغ ۱- بینی، ۲- مجازاً بمعنی دل و دماغ و حال و حوصله.
	نوبت، دو dov نیز تلفظ می‌کنند.	مثال:
	مثل دوطلب یعنی داوطلب همچنین بمعنی ادعا و دعوی کاری مثل (دو نیا) یعنی ادعا مکن.	دماغ بنده نوازی نمانده است ترا وگرته بندگی ما بجای خویشتن است
dāvāt	داوات	

~bān	دربان		دوات
~bār	دربار	~gar	داوات گر
~beča	دریچه		دواتگر
~badar	دریدر	dāvūdy	داوودی
~bast	دریست	dāhy	گل داوودی
~band	دریست		داهی
~band	دریست		داخی، غیره، علیحده، این واژه مشتق است از مصدر
~band	دریست		داخیدن یعنی از هم جدا کردن چیزی
~band	دریست	dāi	دای
-	درانندیشه بودن - (در بند مباحش بیش و کم را -		دیوار گلی، چینه دیوار
~pāy	دریای	dabak	دبک
~pāy	دریای		دبنگ، احمق، گیج، کودن
~pāy	دریای	dabit	دبیت
~pāy	دریای		پارچه آسنری نخی ساده
~pāy	دریای	dūčār	دُچار
~pāy	دریای		گرفتار، مبتلا
~jā	درجا	daxma	دخمه
~jā	درجا		خانه زیرزمینی، سرداب. مثال از فردوسی:
daraxšān	درخشان		یکی دخمه از بهر او ساختند
darxāst	درخواست		همه فرش و دیبا در انداختند
dard	درد	darādy	درائی
dard	درد		درائی، یکنوع لنگ ابریشمی حمام، از محصولات
dürdānā	دردانا		صنعت شمریافی که بیشتر در بخش اسکوی تبریز
dürdānā	دردانه، مروارید یکتا		بافته می شود همچنین رولحاف دو رویه دارائی که
dardar	دردرد		آنهم ابریشمی است
dardar	دردرد	dar osār	در اوسار
dardajar	دردده جر		در افسار
dardajar	دردمند، در متون قدیم درده زر قید شده فعلاً نیز در	~amānə xūdā	درامان خدا
dardajar	دردمند، در متون قدیم درده زر قید شده فعلاً نیز در		(ف.ع)، عبارتی است که در جواب (خداحافظ)
dardasar	دردسر		گویند.

darmān	درمان	کنایه از رنج و زحمت و اشکال
~gāh	درمانگاه	دردمند
~da	درمانده	دردناک
dar mana	درمنه	شکاف جامه که دوخته باشند
~randa	درمانه، نوعی گیاه طیبی	دروزی
~vāzā	درزنده	خیاط
~bān	دریان	درست
darviš	درویش	درستکار
dara	دره	درشت
darham	درهم	درشماخ
~barham	درهم برهم	(ف.ت): درشتی کردن، سخن درشت گفتن، دروازه‌بان
dara dūza	دره دوزه	ناهمواری، تندخوئی
darak	درادوزا (کسی که بدزد و بدوزد) کسی که هرگاه کار ناصواب از او سرزد بخوبی و بزودی اصطلاح کند،	درغم
dar gāh	مجرب، دانا، مثال از کمال‌الدین اسماعیل:	یکی از آهنگهای موسیقی. مثال از میله‌وی:
~ganja	خه خه ای دلبسر درادوزا	چنان مستغرقم درغم که مطرب
~gir	خوب میله‌زی و خوش می‌دوزی	اگر درغم سراید غم فزاید
dāram	دریب دوزن darib dūzan نیز گفته می‌شود.	درفش
daryā	دریا	آتی برای سوراخ کردن کفش و گذراندن سوزن در
~čā	دریاچه	کفش‌دوزی
~ft	دریافت	درک
~kañār	دریاگان	دریجه
		درگاه
		درگنجه
		درگیر
		درم
		۱- مسکوک نقره ۲- واحد وزن مثال برای معنای دوّم
		از سعدی
		زینگاه خانم یکی پیرمرد
		طلب، ده درم سنگ پانیز کرد

dasbürd	دس بُرد	darida	دریده
	۱- دستبرد، دزدی، تردستی ۲- پیش دستی و سبق بردن. مثال از نظامی:		آدم پررو و بی شرم
	نکاور دستبرد از باد می بُرد	dari dūnyā	دری دنیا
	زمین را دور چرخ از باد می بُرد		در این دنیا
das bad	دس بد	dasbāf	دسیاف
	دست بند		دست باف، پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد.
~būs	دس بوس	dost	دُست
dastpoxt	دست پخت		دوست
	غذائی که کسی با دست خود پخته باشد	dast	دست
das pāčā	دس پاچا		یک چیز تمام و کامل مثل یکدست لباس یکدست فنجان یا بشقاب و غیره. در بازی قمار نیز بمعنی دفعه و نوبت است مثل یکدست تخته، یکدست پاسور و نیز بمعنی قاعده و قانون. مثال از خاقانی:
~parvarda	دس پرورده		کس را سخن بلند از این دست
	دست پرورده.		سرگند بمصطفی اگر هست
~tang	دس تنگ		همچنین بمعنی قدرت، سلطه. مثال از عنصری:
dast xat	دستخط (ف.ت)		ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
~gira	دستگیره		دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
das čin	دس چین	~āb	دستاب
	دست چین، میوه یا چیز دیگر که با دست چیده و برگزیده باشند.		دست آب، آبیکه دست و رو را با آن بشویند یا وضو کنند.
~xāli	دس خالی	~ān	دستان
	(ف.ع)، دست تهی		۱- مکر و حيله، ۲- سرود و نغمه و حکایت، مثل از مولوی:
~girrix	دسگیرخ		این بهانه هم زدستان دلست
	(ف.ت)، دستگیری، کمک		که از اویم پای دل اندر گل است
dast arxān	دستارخوان	~andāz	دست انداز
	سفرة طعام، سفره بزرگ		ناهمواری در سطح جاذه
~xoš	دستخوش	~andāzlix	دست اندازلخ
~ras	دسترس		دست اندازی، تجاوز بمال و جان دیگری

	~ranj	فوری	دست رنج
došāb	~šūoy	دُشاب	دستشویی
	~fūrūš	دوشاب	دستفروش
dašt		دشت	کسی که کالانی را در دست در کوچه و بازار برای فروش می‌گرداند.
	~ak	دُشک	دستک
dōšak		دشک	سراستین
	~ak	دشگیر	دستک
dašgir		دشگیر	دفترجه‌ای که حسابهای سردستی را در آن می‌نویسند
	~keš	دشمن	دستکش
düşman		دشمن	دست کم
dašna	~kam	دشنه	اقلاً، لااقل
daftar		دفتر	دستگیر
~ča	~gir	دفترچه	دست گیرنده، کمک کننده
~xānā		دفترخانا	دستگیر
	~gir	دفترخانه، محضر اسناد رسمی	اسیر، گرفتار
dafta		دفته	دستمآز
	~amāz	آلت فلزی دسته‌دار شبیه شانه که بافندگان هنگام بافتن پارچه در دست می‌گیرند و پس از بافتن چند رشته بود آن را بر بالای تار می‌زنند که آنچه بافته شده جابجا و محکم شود، دفه.	دست نماز، وضو، شست و شوی دست و رو به ترتیب مخصوص برای نماز خواندن
	~mūzd	دکان	دستمزد
dükān	~māl	دکان	دستمال
	~nišānda	جائی برای فروش کالا، درعربی نیز دکان و جمع آن دکاکین است ولی اصلاً واژه فارسی است، (کلمة الفارسیة الاصل، المنجد)	دست نشانده
	~ūr		دستور
	dasta		دسته
dol		دُل	۱- دسته شمشیر، دسته کوزه و غیره، ۲- دسته گل، دسته‌ای علف، ۳- یکدسته نوازنده، یکدسته ورزشکار، ۴- جوب بزرگتر در بازی الک دولک
~āb		دُلاب	دسگاه
	dasgāh	۱- دلو آب، چرخ چاه	۱- دستگاه، دستگاه بافندگی ۲- دم و دستگاه
dālab		دلاب	دستی
	dasti	گنجه، اشکاف کوچک دردار که نوی دیوار درست	

~sūz	دلسوز	می‌کنند.
	dolāx	دُلاخ
~šād	دلشاد	دولاخ، در فرهنگها بمعنی چاقچور دست ولی در آذربایجان مع بیج را گویند.
		شادمان و نیز اسم زن
~kaš	dil ārām	دل آرام
~garm	دل گرم	دل افسرده
~gūšā	دل گشا	دلاور
~gir	دل گیر	دلبر
	~tang	دلتنگ
		غمناک
dalam	~jūlūx	دلجولوخ
		(ف.ت)، دلجوئی، تسلی، جزء دَوم ترکی است
	~časb	دلچسب
		لغت دُلم قید شده
dilmūrda	dolčā	دلچه
		دلور کوچک یا دلور جاه
dalama	دلمه	دلخک
	dalxak	دلخک، لوده، مسخره
		شیری که به آن پنیر مایه زده باشند و اندکی سفت شده باشد و شیر بریده‌ای که در دستمال ریخته و آب آن را گرفته باشند.
	dil xāh	دلخواه
dolmā	~xor	دلخور
		دلمه، خوراک دلمه، مثل دلمه کلم، دلمه برگ مرو
	~xoš	دلخوش
		ملول، آزرده، رنجیده
dilvāz	~xūn	دلخون
		غیره
	~dār	دلدار
		دلبار، جای وسیع. باصفا
dala	~dāmāx	دل داماخ
		دل و دماغ
	~dārix	دلدارخ
		ولی در فرهنگها جانوری توصیف شده شبیه سمور و باندازه گربه
dala	~riš	دلریش
		دل آزرده
	آدم چشم چران، هرزه، ولگرد	دلرسته، دل آزرده
dali	~sard	دلرسد
		دلی
	~suxta	دلسوخته
		دیوانه، در خراسان نیز بهمین معنا است ولی در

فرهنگها چنین واژه‌ای بنظر نرسید.	آدم بی تصمیم و دم دمی		
دلی سو	دمساز	~sū	~sāz
دیوانه‌سان، دیوانه وضع، دیوانه وش، مانند دیوانه	نگاه دمخور		
دلیر	دمک	dalir	~ak
دم	دخمه، خانه محفّر زیرزمینی	dem	
زراعت دیم، دیمکاری	دمکش		~keš
دم	نشکجه‌ای که پس از پختن برنج روی دپک	dam	
۱- نفّس، هوا، بخار، هوای خفه و سنگین که قابل تنفّس نباشد ۲- لحظه، هنگام، وقت	می‌گذارند، دم کنی		dama
دم	دم کوره آهنگری یا زرگری	dam	
کنار و لب چیزی، طرف تیز کاربرد و شمشیر	دمدمه		damdama
دم	افسون، مکر، فریب	dam	
عمل دم کردن جانی و سایر دم کردنها	دمهدم		damadam
دم	دمادم، درست بموقع، سرساعت	dam	
دم و دستگاه	دَن		dan
دمادم	دان، دانه، چینه، دانه مرغ	~ā dam	
پیوسته، بی دری	دتاب		~āb
دمبدم	دنو اصطلاح کشاورزان برای آب و آبیاری که موقع دانه بسنن مزوع گندم و جو و غیره انجام می‌دهند.	~badam	
لحظه به لحظه			
دمبریده	دُن دُن	dūmburida	
ناقص، هرکار ناتمام	دون دون		~dan
دمیل	دُنیک	dambil	
از آلات ورزش باستانی	دُنیک، از آلات موسیقی	dūmbalān	
دمیلان	دنج		dūnbak
دنبلان گوسفند	جای امن و امان، جای خالی از اغیار	dam puxt	dinj
دم پخت	دندانساز		dandānsāz
دمی، دمپختک	دندنه	~xur	dandana
دمخور	دندانه اژه و همچنین کنگره سردبوار		
موافق، دمساز	دنده	~damaky	danda
دم دمه‌کی			

هریک از استخوانها قوسی شکل که قفسه سینه را دهانه و هر چیز شبیه دهان. مثل دهانه مشگ، دهانه قنات، دهانه غار و نیز میله آهن وصل بافسار که در تشکیل می دهند.

dang دهن اسب فرار می دهند، دهنی **دنگ**

daha صدای بهم خوردن دو چیز فلزی، دارانق و درنگ نیز **دهه** گفته می شود. هر قسمت ده تائی از چیزی. مثل دهه محرم، دهه فجر

dengālān و غیره **دنگالان**

dahyek دلنگان، آویخته، آویزان **ده یک**

dangelim یکدهم، عشر **دنگلیم**

doatiša در شهرستان اردبیل و حومه بمعنی آلاکلنگ است که یکی از بازیهای کودکان می باشد. هر چیز که دو بار روی آتش گذاشته شده مثل نان دو

dana آتسه. **دنه**

lov آواز، زمزمه. مثال از کمال الدین اسماعیل: **دو**

حاش لله گر کند بپرند با طبع تو غم **دویدن**

lov طبع غم را از نشاط تو پدید آید **دو**

این واژه را در آذربایجان با تغییر حرکت دال به کسره نوبت، نوبت بازی (داو) مثال از مولوی:

بمعنی فعل امر از مصدر گفتن بکار می برند یعنی بگو، زهد چه بود از همه پرداختن

حرف بز، زمزمه کن جمله را در داو اول باختن

dannamāx **دنه ماخ**

(ف.ت)، دانه چیدن مرغ از زمین

dahana ادعا، (دو گلمه) یعنی داو نیا، دعوی نکن، (گلمه بفتن) **دهانه**

dahra اول در ترکی یعنی نیا) **دو** **دهره**

نوعی حربه شبیه ساطور قصابی برای زدن شاخه های دیو، اهریمن

اضافی درختان. مثال: **دو باره**

دو بختی دهر قصاب ناجوانمردی است

دو پیش دهره اش بهره قصاب و صدور

dohol علامت دو ضمه در کلمات عربی (تنوین) **دو هل**

دو وار طبل بزرگ **دو وار**

dahliz دیوار **دهلیز**

uvārki **دو وارکی** دالان، راهرو باریک

dahana دیوار کوب، نوعی چراغ که بدیوار نصب می کنند. **دهنه**

duz	دوز	~dram	دودرم
	بمعنی دوزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پینه		کنایه از وزن بسیار اندک
	دوز، لحاف دوز، کلاه‌دوز	dūd	دود
dö zabar	دوزبَر	~kaš	دودکش
	علامت دو فتحه در بعضی از کلمات عربی (تنوین)	~mān	دودمان
~zir	دوزیر	duda	دوده
	علامت دو کسره، تنوین	durgār	دورگار
dūš	دوش		دورگر، درودگر، این هرسه در آذربایجان بمعنی نجار است، در مشگین شهر و اردبیل دولگار تلفظ می‌شود.
	دوش حمام		بمعنی دلوگر، دلسواز
döšāxa	دوشاخه	dūčarxa	دوچرخه
~šanba	دوشنبه		از وسائل حمل و نقل
dūy	دوغ	dūxt	دوخت
dōyā	دوغه	~o dūz	دوخت و دوز
	مایمی است که بعد از گرفتن مسکه (کره و چربین) از شیر باقی می‌ماند.	dūr andiš	دوراندیش
~āb	دوغاب	~bin	دوربین
	۱- آب آهک ۲- هر چیزی که در آن آب بریزند تا آبکی شود.	dū raya	دوریه
			دورگه، انسان یا حیوان که پدر و مادرش هرکدام از نژاد علیحده باشند.
doyā	دوقا	~rang	دورنگ
	دوغا، دوغبا، آش دوغ، در شهرستانهای اردبیل، آستانازا، نمین، مشگین شهر و مغانات این واژه را بکار می‌برند.	dö vri	دوری
dūk	دوک		بشقاب بزرگ توگرد
	آلت نخ‌تابی	~ruya	دورویه
~ča	دوکچه		پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ با هم متفاوت باشند.
	دوک کوچک	durnā	دورنا
dōga	دوگه		دُرنا، از پرندگان وحشی هلال‌گوست، کلنگ
	زراعتی که با دو گاو انجام گیرد.	~döru bar	دوروبر
dōga	دوگه		اطراف
	گاو دوساله، دویه نیز تلفظ می‌شود.		

	dūnan	دوئن
	دلبر، گشاد غنچه خاطر باشد تا بهار دیگر	دینه، دبروز
~gin	dōwa	دوّه
	دیگرگین	
	دگرگون	اصطلاحی است در بازی الک دولک (یکه، دوّه، سوّه)
deylam	دیلّم	هر سه از اصطلاحات بازی یاد شده است.
	düyma	دویمه
	میلذ آهنین ضخیم برای حرکت دادن اجسام سنگین،	
	لم نیز گفته می شود.	دگمه
dinār	di	دی
	دینار	
dayanak	دینک	بر وزن بی، نگا ← به دا
	دگنک، چوبی سنبر	دید
divān	~ār	دیدار
	دیوان	
	~o bāzdid	دید و بازدید
	۱- عدالتخانه ۲- کتابی که اشعار شاعری در آن چاپ شده باشد، در عربی نیز دیوان گویند.	
	~ovurmāx	دیدوورماخ
divāna	دیوانه	(فت.ت)، دید زدن بمنظور برآورد کردن میزان حاصل
~vār	دیوانه وار	زراعت و غیره (وورماخ در ترکی یعنی زدن)
	~abān	دیده بان
	dirak	دیرک
		تیرک، تیرکوچک، ستون خیمه
	diza	دیزه
		دزه، دزک، قلمه کوچک
zuyāl	digar	دیگر
	ذغال	
~čā	ذغالچه	شخص یا چیزی غیر از آنچه قبلاً دیده یا گفته شده.
	ذغالچه، تکه کوچک ذغال	مثال از یک شاعر محلی:
~axta	ذغال اخته	بهار عیشمیزای دل وصال دلبره فالسون
	میوه ترش مزه برنگ سرخ تیره و کوچکتر از میوه	گشاد غنچه خاطر بهار دیگره فالسون
	زیتون	ترجمه: بهار عیشمان ای دل باشد بروز وصال

ر

rāsix	راسخ	rāz	راز
~ak	راسخت، مس یا روی سوخته که در طب دندانسازی	~ak	رازک
rām	رام	~o nyāz	آبجوسازی استفاده می‌نمایند.
rānpya	رانیپه	~o nyāz	راز و نیاز
~rō	راندن پائی، از وسائل نعلبندی که با آن سم اسب را	~yāna	راز یانه
rāh rāh	راهراه	rāst	گیاهی است خوشبو، بادبان
~lix	راهرو	rāst	راست
~numā	راهنا	rāst	نقیض چپ
~o rasm	راه و رسم، (ف.ع)	rāst	راست
rāy	رای	rāst	کشیده، بی پیچ و خم
~d rāst	اندیشته، تدبیر، عقیده	rāst	راست
raj	رج	~gatirmāx	سخن درست
raja	رجه	~gār	راستگار
rux	رخ	~gatirmāx	راستگار، آزاد، نجات یافته
	یکی از مهره‌های شطرنج و بمعنی گرنه و چهره در	~gatirmāx	راست گتیرماخ
		~gatirmāx	(ف.ت)، ترجمه اصطلاح راست آوردن. مثال (... شما
		~gatirmāx	اختیار نکردید و این غزنوی اختیار کرد برفتم و
		~gatirmāx	عزوجل راست آورد. چهار مقاله نظامی عروضی، راه راست
		~gatirmāx	داستان منجم غزنوی)
		rāstā	راستا
		rāstā	راسته، رسته، بازار
		rāstā	راستا
		rāstā	گوشت راسته، گوشت پشت مازه، گوشتی که چسبیده
		rāstā	بستون فقرات گاو و گوسفند است.

~āna	روزانه	آنچه از صورت ظاهر چیزی بچشم می‌خورد.
~gār	rāng روزگار	رنگ
~marra	روزمره	آهنگ طرب انگیز، موسیقی
	rang (ف.ع)، روزانه، هر روزه	رنگ
~nāma	روزنامه	فریب و نیرنگ
rōzana	~ārang روزنه	رنگارنگ
	~āmizlix درجه، پنجره کوچک، منفذ	رنگ آمیزلخ
rūzy	روزی	(ف.ت)، رنگ آمیزی
	~o rū رزق	رنگ و رو
rusəfid	روسفید	رنگ رخسار
	~in کنایه از سرافراز بودن	رنگین
~syāh	ravā روسیاه	روا
	کنایه از بدکار و شرمنده	جانز، شایسته، سزاوار
raviš	~ا روش	روال
	رفتار، عادت	روش، روش کار
rošan	~n روشن	روان
~bin	روشن بین	۱- جازی، رونده، گذران، ۲- جان و روان ۳- بمعنی
ru šür	روشور	باد گرفتن و حفظ کردن هرگاه قبل از فعل کردن بیاید:
	۱- سفیداب حمام ۲- گرد سفیدی که از روی و بعضی چیزهای دیگر گرفته می‌شود و در نقاشی بکار می‌رود.	روان کردن درس
	~ah	روانه
	rū bat	روبت
~kār	روکار	روبند، روبنده، مقنعه، از مولوی:
	روی بنا، نمای ساختمان	ور برآید محرمی دور از گزند
~kōš	روکش	برگشایند آن ستیران روی بند
~nās	~barāh روناس	روبراه
	~baru گیاهی با ریشه سرخ‌رنگ و گل‌های زرد، ریشه‌اش در	روبرو
	~pūs رنگریزی بکار می‌رود	روپوش
~numā	rudarvāsi رونما	رودرواسی
	پول یا هدیه‌ای که هنگام دیدن روی عروس می‌دهند	به رو درماندن رودریاستی
~nivist	rūz رونوشت	روز

~o pāš	ریخت و پاش	~idad	رویداد
	اسراف، تبذیر، پراکندن		واقعه، حادثه
rixta pāšida	ریخته پاشیده	~iehamrafta	رویهمرفته
	نامرتب	ruh	رُه
~yar	ریخته‌پر		روی، فلزی سفیدرنگ که از ترکیب آن با آهن
	ریخته‌گر		ورقه‌های نازک حلبی ساخته می‌شود.
riz	ریز	rahbar	رهبر
~riz	ریز ریز		راهبر، راهنما
~ah	ریزه	rahgūzar	رهگذر
~xār	ریزه خوار	ri	ری
~riza	ریزه ریزه		رود، رودخانه در آخر بعضی کلمات: مانند سردری
	باره باره، خرده خرده		(سرد رود) واقع در غرب تبریز خشک‌دری (خشک‌رود)
~kāriix	ریزه کارخ		در اردبیل لاری (لاهرود) در مشکین‌شهر، گرمی
	(ف.ت)، ریزه‌کاری، بکار بردن شکلها و نقشهای		(گرم‌رود) در شهرستان میابن، اوجاری (أجارود) در
	ظریف در صنعت یا نقاشی		مغان، کُندری، در حومه شرق تبریز و غیره.
riš riš	ریش ریش	rey	ری
	باره باره		افزایش چیزی به چند برابر، املاء صحیح آن (ری)
~xand	ریشخند		است. چنانکه گویند چیزی ری کرده است یعنی
~a	ریشه		افزایش پیدا کرده، رُتخ در عربی بهمین معناست.
~kan	ریشه‌کن	riāl	ریال
raya	ریه	rija	ریجه
	رگه، رگ مانند، هر چیزی که مانند رگ باشد در جوب		گج بسیار سفید بسیار نرم
	با سنگ یا چیز دیگر	rixt	ریخت
			هیکل، شکل، ترکیب

ز

	zādā	هر چیز زبان مانند. مثل: زیانه فقل درب	زاده
zabar	زبر	زاده، بعد از بعضی کلمات مثل آفازادا (آفازاده)، خانزادا، (خان زاده)، حلال زادا (حلالزاده) و غیره	
zebr	زبر	حرکه فتحه	زار
	zār	خشن، درشت	ضعیف، رنجور، ناتوان
~dast	زبر دست		زار
	zār	توانا، زورمند	پسوند بمعنی کثرت و انبوهی، از قبیل لاله‌زار، گلزار،
zibra	زبره		چمن‌زار
	~ildāmāx	نقیض نرمه، درشت و زبر که از چیزی جدا کنند	زارلداماخ
zabūn	زیون		زاری کردن
zaxča	زخچه		زاهی
	zāhy	زاغچه، مرغی از نوع زاغ که متقارش زرد و خود کمی از زاغ کوچکتر است.	زانو
	zabān bāz		زبان باز
zaxma	زخمه	چرب زبان، شیرین زبان مثال از صائب تبریزی:	
	زخمه تار، مضراب	گفتگو با دل سیاهان می‌کند دل‌سرا سپاه	
zad o xurd	زد و خورد	شمع گر باشد طرف، صائب زبان بازی خوش است	
zada	زده		زبان بسته
	~basta		
~āki	~āki	۱- آسیب دیده مثل سیل زده. فلک‌زده ۲- بی‌میل ۳-	زبان‌حال
	~ohai	میره‌ای که نقطه‌ای یا قسمتی از آن ضایع و فاسد شده است.	(ف.ع)، وضع و حالت انسان که از حالت درون او حکایت کند.
zor	زور		زیانه
	zabāna	زور، نیرو، توان	زیانه آتش، شعله آتش. مثال از کمال خجندی:
zor	زور		پرتو روی او جهانی سوخت
		فراوان، در کردی نیز بهمین معنی است.	نزده آتشی زیانه هنوز
~āki	زُراکی		زوانا Zuvānā نیز گفته می‌شود.
	zabāna	زورکی	زیانه

zarvaray	زروباق	zar baft	زربافت
	(ف.ع)، کاغذ زران‌دود شده		زربافت، پارچه‌ای که در بافت آن تارهای زر بکار برده
zarrintāj	زربین تاج		باشند، زردوزی شده
	(ف.ع)، تاج زربین و نیز نام زن	~tār	زرتار
zary	زری		زربافت
	۱- طلانی ۲- پارچه زر دوزی شده ۳- اسم زن	zoxānā	زورخانه
ziy	زغ		زورخانه، محل تمرین ورزش‌های باستانی
	زغار، لکه تیره رنگ که در اثر بارندگی و رطوبت در زمین پیدا می‌شود.	zar xarid	زرخرید
ziy	زغ	~da	زوده
	زیغ، نفرت، دشمنی، کینه در زبان محلی گویند (فلانی		زوده تخم مرغ
	قارنی زغ لی دی) یعنی فلانی باطناً کینه و دشمنی دارد. مثال از فردوسی:	~čuva	زوده چووه
	جهان ویژه کردم به برنده تیغ	~dūz	زردوز
	چرا دارد از من به دل شاه زیغ		کسی که پیشه‌اش دوختن پارچه‌های زری است.
zayara	زغره	zirzir	زر زر
	سغری، نوار باریکی که در توی کلاه و به دور آن می‌دوزند و نیز کناره آستر لباس	zarisg	زورشگ
zift	زفت		میوه درخت زرشگ
	ماده‌ای از نوع فیر	zirang	زورنگ
zali	زلی		چالای
	زالو	zargar	زرگور
zülbiya	زلیبه	zirnā	زونا
	زولبیا، نوعی شیرینی زرد رنگ که از نشاسته و روغن		سرناز سازهای بادی
	کنجد درست می‌کنند.	zarnix	زورنیک
zamāna	زمانه		جسمی معدنی مرکب از ارسنیک و گوگرد
	دهر، روزگار	zar o zivar	زر و زیور
zamba	زبه	zrēh	زوه
	زنبه، زنبیر، سبید یا تخته‌ای که چهارگوش آن		جامه جنگ
	چهارده‌سته چوبی دارد و در آن خاک و مصالح	~pūš	زرهپوش

~axdān	زَنخْدان	ساختمانی می‌ریزند و چهارنفر برمی‌دارد
	zambarir	زمهریر
~daāy	زَن دائی	سرمای سخت، در عربی هم بهمین معناست
zindan	zami	زَمی
~i	زَندائی	زمین زراعتی
zinda	zamingir	زمین گیر
~dil	زَنده دل	بیماری که نتواند از زمین برخیزد
zananda	zamina	زمینه
zēndagānīx	زَندگانخ	سطح و روی چیزی، متن، طرح، نقشه
	zanān	زَنان (ف.ت)، زندگانی
zang	زَنگ	بانوان، در شهرهای اردبیل و نمین و مشگین و مغان
	زَنگ رومیزی، زنگ اخبار و غیره	جنس انات را (زنان) گویند و این واژه جمع به یک نفر
~ary	زَنگاری	هم اطلاق می‌شود. مثلاً آنون زنانی یعنی همسراو
	zanāna	زنانه
	zānāna	سبزرنگ، رنگ شبیه مس زنگ زده
zangāl	zānānā	زَنقانا
	zānānā	زبان در قفا یا زبان پس قفا، گلی است زیبا از تیره آلاله
	zanbil	زَنبیل
	zānānā	سله بافته شده از نی یا ترکه یا برگ درخت خرما
zingirō	zanjafil	زَنجفیل
	zānānā	زنجبیل، گیاهی است که از بیخ آن برای معطر کردن
	zānānā	غذا استفاده می‌شود، مصرف طبی هم دارد.
zingla	~parvarda	زَنجفیل پرورده
	zānānā	زنجبیل پرورده
zingla	zan jara	زَنجره
	zānānā	حشره کوچکی شبیه ملخ که صدای بلند و طولانی
	zānānā	دارد
	~jir	زَنجیر
	zānānā	سلسله
zanami	~ah	زَنجیره
	zānānā	هر چیز شبیه به زنجیر

	zūwānā	داروی کشنده	زوانا
~āb		زهراب	نگا ← زبانه
	zudranj	ادرار، پیشاب	زودرنج
~češm		زهرچشم	زوزا
	zuzā	نگاه از روی غضب	زوزه شغال، ناله سگ
~emār		زهرمار	زوغ
	zavala	ماده‌ای که از نیش بعضی حشرات مانند زنبور و مار و عقرب تراوش می‌کند.	شاخه ریز درخت که بریده باشند. آذغ، آذوغ
~nāk		زهرناک	زاولانه، بند آهنی که برگردن یا دست و پای زندانیان می‌بندند، مثال:
~a		زهره	بشهر تو گرچه گرانست آهن
	zavlanā	کیسه صفرا ۲- دلبری و جرئت.	نشانی تو بی‌بند و بی‌زاولانه
zehy		زهی	در کابل و سایر شهرهای افغانستان زولانه
	zūmār	خوشا، آفرین	تلفظ می‌نمایند.
zay		زی	زومار
	zūmbātā	زگ، زاج، جنس معدنی بلوری شکل برنگهای سفید یا سبز، زاگ هم نوشته‌اند.	زمار، آذوقه‌ای که برای ایام سال تیبّه و نگهداری می‌کنند. از واژه‌های اصیل آذری است. در تاتی نیز زمار گویند.
zi		زی	زومباتا
	zūmūx	حدّ و اندازه، هم زی، یعنی هم قدر، هم شان، هم رتبه	سمباده
zyān		زیان	زوموخ
~āvar		زیان‌آور	زمخت، درشت، ناهموار
~kār		زیان‌کار	زه
zibā		زیبا	رشته بارک تابیده از روده گوسفند
zib o zivar		زیب و زیور	زهتاب
zibanda		زیبنده	کسی که پیشه‌اش درست کردن رشته تابیده از روده گوسفند است.
zir		زیور	زه‌دان
	~dān	حرکت کسره	بچه دان، رحم، بوگان
zir		زیور	زهر
	zahr	صدای پست و نازک نفیض بسم. این واژه را در آذربایجان (زبل) هم تلفظ می‌کنند.	

zin	زین zir	زیر
	زین اسب یا قاطر	بشقاب کوچک بلوری یا چینی که زیر استکان
~hār	زینهار	می‌گذارند، نعلبکی
	~ā	زیوا
	امان، پناه، در مقام تاکید هم گفته می‌شود. مثال:	کلمه تقلیل، از این راه. مثال از صفوت:
	زینهار تا سپر نیفتنی از جمله فصیح	ادراک معانی بوکوچک عقله گورکمز
	کوررا جز این مبالغه مستعار نیست	زیرا بو ترازو اقدر ثقلنی چکمز
zina	زینه	ترجمه: ادراک معانی در خور این عقل کوچک نیست،
	زهه، تراوش آب اندک (زینه چشمه) یعنی آب اندکی	زیرا این ترازو قادر بستوزین آنهمه ثقلت
	که از درز و شکاف سنگ ترشح می‌کند. مثال از مولوی:	نمی‌باشد
	~āb	زیرواب
	قوتت از قوت حق می‌زهد	آبراه حوض یا استخر
	نز عروقی کز حرارت می‌جهد	
zivar	زیور ~puš	زیوپوش
	~dast	زیودست
	زینت آلات	
ziyil	زییل ~o zabar	زیو و زیو
	زگیل، آرز	خراب و ویران
	~o zabar	زیو و زیو
		إعراب، اوای سه گانه حروف الفبا
	~zamy	زیوزمی
		زیرزمین
	~a	زیوه
		گیاهی دارای تخمهای ریز و معطر
žūlida	ژولیده ~o bam	زیو و بیم
	درهم، آشفته، ژولیک و جولیک نیز گفته می‌شود.	زیو و رو
	~o rū	پائین و بالا، زیر و رو کردن، برهم زدن
	zirak	زیوک
		باهوش، دانا
	zil	زیل
		ژل، نگاه مستقیم، ژل ژل نگاه کردن
	zilū	زیلو

س

~āndā	سازاندا	sāj	معاشری خوش و رودی بساز می خواهم	ساج	نکه جدن یا آهن نازک پهن که روی آتش می گذارند و که درد خویشش بگویم بناله یم و زیر بالای آن نان می پزند.
~zōš	سازنده، نوازنده	sāxt		ساخت	
~kār	سازش کار	~o pāxt		ساخت و پاخت	
~gār	سازگار	sāxtomān		ساختمان	
~lāšmāx	سازلاشماخ	sāxyān		ساختیان	
~lāmāx	سازلاماخ (ف.ت)، آماده شدن	sāxta		ساخته	نیماج، پوست دباغی شده بزر
~mān	سازمان	sāxta		ساخته	دروغ، جعلی، مصنوعی
~o āvāz	ساز و آواز	~pardaxta		ساخته پرداخته	
~o barg	ساز و برگ	sada		ساده	
sāyar	ساعور	sārā		سارا	خالص، بی غل و غش، عنبر سارا یعنی عنبر خالص
sāggiz	ساقز	sāriy		سارغ	سازغ، بقچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی به بندند.
sāllānmāx	سالانماخ	sārūj		ساروج	مخلوطی از آهک و خاکستر که در ساختمانها بکار
sālār	سالار			می رود	(ف.ت)، نگاه - شلنماخ
sālak	سالک	sārvān		ساروان	
sālmāšig	سالماشق		زخم سالک	ساریان، شتریان	
		sāz	ترکیبی است از دو کلمه تغییر شکل یافته و تحریف شده سن فارسی و عَشْفَه عربی که مجموعاً و هرکدام به تنهایی بمعنی گیاهی است با برگهای درشت و ساقه	ساز	هریک از آلات موسیقی
		sāz		ساز	خوب مرتب، سرحال، مثال از حافظ:

sabata	سپته	نازک خیلی بلند که بدرخت می‌پیچد و بالا می‌رود.
	سبذکی sabadak، سبذ کوچک، لانه‌ای که بعضی از	مثال از رودکی:
	پرنندگان روی شاخه درختان برای خود درست	هست بر خواجه پیچده رفتن
	می‌کند	راست چنانکه بر درخت پیچد سن
sabz	سبز	sāmān سامان
sabza	سبزه	سر و سامان، نظم و ترتیب، آراستگی مثال از کسایی
	گیاه تازه رسته	مروزی:
~zār	سبزه‌زار	برقت دولت سامانیان و غزنویان
~kišmiš	سبزه کشمش	چنین نبود جهان، با نهاد و سامان بود
	نوعی کشمش سبز رنگ	sāmān سامان
sabzikāry	سبزی‌کار	طرف، جانب، سمت، در آذربایجان سه‌مان نیز گفته
sabok	سبک	می‌شود.
	۱- کم‌وزن ۲- آدم بی‌وفار	sān سان
~bār	سبکیار	۱- نظیر، مانند، برابر مثل یکسان ۲- بازدید کردن
	۱- کسی که بارسبک بر دوش دارد ۲- کسی که فارغ و	صفوف لشگریان، سان دیدن
	آسوده و بی‌خیال و مجزّد است	sāyāmāyā سایامایا
sāpās	سپاس	(ف.ت)، بسال و بماه، کنایه از دفع الوقت و طفره
sāpah	سپاه	رفتن کسی از انجام کاری، جمله کامل این اصطلاح
separe balā	سپهر بلا، (ف.ع)	بشدین صورت است: سایا مایا آن دُرد
sepūrda	سپرده	sāyāmāyāondördāyā و معنی سپرده
	۱- ودیعه ۲- توصیه شده، سفارش شده	تحت‌اللفظی آن چنین است: بسال و به ماه به چهارده
sepustān	سپستان	ماه که اشاره بتعلل و طفره است.
	میوه درختی بهمین نام که مصرف طبی دارد	sāyā سایا
sapūs	سپوس	سایه
	پوست گندم یا جو	~bān سایه‌بان
setārā	ستاره	~nisiں - خ - سایه نشین
sitān	ستان	~parvarda - م - سایه پرورد، سایه پرورده
	سپوندی بمعنی انبوهی و بسیاری و جای فراوانی	sabad سبذ
	چیزی مثل گلستان، نیستان، با نام اقوام و طوائف نیز	طرفی بافته از شاخه‌های نازک درخت برای میوه با
	ترکیب می‌شود مثل ازمنستان، لرستان، گرجستان و	چیزهای دیگر

هر نوع گل پُرپر را صدبرگ گویند

sar	سر setyra	غیره ستیره
۱- عضو بدن ۲- اوّل چیزی ۳- نوک چیزی ۴- سرو	سرورده رئیس	نیستنه مردانه که پشت آن چین دار است و سابقاً می پوشیده اند
~a	سرا sitam	ستم
خانه، منزل، کاروانسرا. در لهجه اهالی قفقاز و ازان	سرا sutūn	ستون
معنی دربار می دهد و آنرا معمولاً سارای تلفظ	سرا sutūh	ستوه
می کنند. سرا بمعنی اخیر در ادبیات ما سابقه طولانی	سرا sitiza	ستیزه
دارد. مثال از سعدی:	ساتک satik	لجاجت، عناد، جنگ و جدل
تا نشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سسرای اتابک غریو کوس	ستی، خانم، بی بی مثال از مولوی:
لب از لب جو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفته بیهوده خروس	زن برآمد از طریق نیستی
مثال دیگر: (...کوشگ را چنان بیاراستند که سنی،	سراب sarāb	گفت من خاک شمایم نی سنی
زرین مطربه و عندلیب مرا حکایت کردند که هیچ	سراب سَر آب و شهری در استان سؤم	روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و نفرموده... تاریخ
بیهی)	سراپا sarā pā	مثال دیگر: (...کوشگ را چنان بیاراستند که سنی،
سخت saxt	سراپرده ~parda	زرین مطربه و عندلیب مرا حکایت کردند که هیچ
سخته ~a	سرادار ~dār	روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و نفرموده... تاریخ
ساخته، دروغ، ساختگی	سرازیو ~zir	بیهی)
سُخماخ suxmāx	سراسر ~sar	سخت saxt
سپوختن، چیزی را بزور در چیزی فرو کردن. مثال از	سراسیمه ~sima	سخته ~a
ابوالعباس:	سراشیب ~šib	ساخته، دروغ، ساختگی
تخم محبت بهاش در گلشان	سراغ sorāy	سُخماخ suxmāx
خنجر کین سپوز در دلشان	نشان، پریش از جا و مکان	سپوختن، چیزی را بزور در چیزی فرو کردن. مثال از
سختی saxsi	کسی مثال از نظامی:	ابوالعباس:
شخص، کهنه	زمهرش هرکسی گیرد سراغی	تخم محبت بهاش در گلشان
سد sad	که اندر کعبه هم باید چراغی	خنجر کین سپوز در دلشان
عدد ۱۰۰	سرافراز sar afrāz	سختی saxsi
سدبرگ ~barg	سرافکنده ~afkanda	شخص، کهنه

~tip	سرتیپ	~anjām	سراجم
~jūxa	سرچوخه	~āidār	خ - سرایدار
~češma	سرچشمه		نگهبان
serča	سِرچِه	~anā	م - سرانه
مخفف سارچه، سیرچه بمعنی گنجشک بکار می‌رود		~bār	سربار
و این غیر از سیرچه است که در فرهنگها بمعنی مرغ یا زحمت خود را بگردن دیگری می‌اندازد.	دم جنبانک است		
sarhad	سرحد	~bāz	سرباز
	(ف.ع)، مرز	~bāzxānā	سربازخانه
surxāb	سرخاب		سربازخانه
۱- از لوازم زینت زنان ۲- نام محله بسیار قدیمی در تبریز که مقبره الشعرا مشهور تبریز در آن واقع است.		~bālā	سربالا
از کمال خجندی:		~barāh	سربراه
تبریز مرا مونس جان خواهد بود		~basta	سربسته
پیوسته بدو دل، نگران خواهد بود		~basar	سربسر
تا درنکشم آب گلستان و گجیل		~buland	سربلند
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود		~banist	سربه نیست
(چرنداب و گجیل نیز از محلات قدیمی این شهرند)		~parast	سربپرست
در این بیت، کمال خجندی، سرخاب تبریز را با اشک خونالود جناس لغوی کرده است.		~panja	سربنجه
		~pūš	کتایه از زور، نیرو، قدرت
sūrξak	سرخک	sirpūš	سربپوش
	بیماری سرخک		سربپوش
sarxoš	سرخوش	sar pūšida	(ع.ف)، رازدار
sardāb	سرداب	~pič	سربپوشیده
~a	سردابه	~pišlix	سربپیچ
sar dār	سردار		سربیشلخ
~dāry	سرداری	~tāsar	(ف.ت)، سربپچی، تمرد، نافرمانی
لباس مردانه بلند که پشت آن چین‌دار بوده و سابقاً می‌پوشیدند.		~taxta	سرتاسر
نقره را از آن می‌کشند تا نازک و مفتول گردد.			سرتخته
~dāraxty	سردرختی		قطعه آهن یا فولاد سوراخ سوراخ که زرگرها طلا و نقره را از آن می‌کشند تا نازک و مفتول گردد.

~šaxa	سرشاخه	میوه‌های سردرختی
sirišt	سرشت	سرده‌ته
	خمیره، طینت	سرده‌سیر
sar šikasta	سرشکسته	سردفتر
	شرمگین، سرافکنده	سوراس
~šikan	سرشکن	سرراست، مستقیم، کامل
	تقسیم چیزی به گروهی که به هریک رسدی برسد،	سررسید
	بدهکاران	موعده
~šumārix	سرشمارخ	سررشته
	(ف.ت)، سرشماری، آمارگیری	سرنخ، راه کار، مهارت در کاری مثال از صائب:
sürüşmāx	سرشماخ	سررشته شمع به ز سررشته من
	سردن، لیز خوردن، سُر خوردن، لغزیدن	کان رشته سری بروشنائی دارد
sar šir	سورشیر	سررشته دار
~frāz	سرفراز	حسابدار، کارپرداز
~yifly	سرقفلی	سوزده
	(ف.ع)، سرقفلی	ناگهانی، بی خبر قبلی
~kaš	سرکش	سرزمین
~kār	سرکار	سرزنش
~karda	سرکرده	سرسبز
~kešik	سرکشیک	سرسلامتدخ
	رئیس نگهبانان	(ف.ع.ت)، سرسلامتی، تسلی
sirka	سرکه	سرسپرده
	مایع ترش که از انگور یا مویز درست می‌کنند	سرسرا
sar ka	سرکه	سرستون
	سرکوفت، طعنه، شماتت، سرزنش	سرسخت
~küb	سرکوب	سرسری
~küft	سرکوفت	سرسلسله
~gūzašt	سرگذشت	ف.ع
~gürd	سرگرد	سرسم
	از درجات ارتشی	سرسم، هدیان گونی

serušmāx	سروشماخ ~gardān	سرگردان
	~garm (ف.ت)، سوراغ گرفتن، پرسیدن، نشانی گرفتن	سرگرم
sürümāx	سوروماخ ~gušāda	سرگشاده
	~gašta سُر دادن، چیزی را در زمین لغزانیدن	سرگشته
sürünmāx	سورنماخ ~gija	سرگیجه
	~lašgar سُر خوردن، سریدن	سرلشگر
sarasu	سره سو ~māyā	سرمایا
	سرساب، سرساو، تختۀ نسبتاً عریضی که کشاورزان بعد از شخم زدن زمین زراعتی آن را روی مزرعه می‌کشند تا مزرعه صاف و مسطح و برای کاشتن بذر آماده شود (از اصطلاحات کشاورزان شهرهای مرند و خوی و سلماس)	سرمایه
sarhang	سرهنگ ~dān	سرمدان
saza	سزا soranj	سرنج
~vār	سزوار	ترکیبی از گوگرد و سیماب برنگ سرخ که در نقاشی
sizilti	سزلیتی	بکار می‌رود
	~negün (ف.ت)، شور، ناله سوزناک	سرنگون
sisrāmāx	سسراماخ ~nivišt	سرنوشت
	~niza سیستن، جهیدن، جست و خیز کردن (سیس یعنی اسب تیزرو و جهنده) مثال از جمال‌الدین عبدالرزاق:	سرنیزه
	~sarv تگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمن	سرو
	~ravān روزهیجا چون کنشی برسیس بکران تگ، تگ	سرو روان
sismax	سسماخ sūrūd	سرونواز
	(ف.ت)، سست شدن	سرود
sūmāypālān	سماق پالان surūr	سرخ
	نگا ← پالان	سرخ منظم، نغمه
soyān	سوغان sarvar	سرور
	سوغان، سوغان، پیاز خوردنی، در تمام آذربایجان شرقی و غربی و قزوین و تاکستان بمعنی پیاز بکار می‌برند. در ارسباران بجای سغان کلمه	سروار
	~sar o sāmān	رئیس، پیشوا
	sūrūš	سرو سامان
		سروش

سوخان بمعنی پیاز خوراکی است. مثال از کسانى سکنجین، سرکنجین

sakki	سَکِی	مروزی
sagak	سَکُو	من نیام نان خشک و سوخ شب
selāb	سَکِک	تو همه حلوا کنی از من طلب
selgir	sayara	سَفَرِه حلقه کوچک یا قلاب که به لباس می‌دوزند.
~bāf	سیلاب	سغری، ساغری، پوست دباغی شده اسب یا الاغ
simsār	سیلاب	سفر
~ar	سلگیر	سپهر، بکسر اول و سکون ثانی گاو، سفر آبی
samur	سیلاب	سیهر - گوشت گاو (آت در ترکی یعنی گوشت)
sama	سله	مثال از فردوسی: چو بر شاه نازی بگسترد مهر بیاورد فزیه یکی ماده سپهر
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سفارش
samand	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سفت
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سخت، غلیظ، ستبر، محکم
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سفته
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	ورقه چایی که بدهکار به بستانکار می‌دهد و مقدار
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	بدهی و موعد پرداخت در آن قید شده - سابقاً فته
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	طلب می‌گفتند.
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سَفَک
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سَفَک بی هنر، بیهوده، جلف، مثال از رودکی:
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	باز آمد تا هر سَفَکی زاز نخاید
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سفید
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سفیداب
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سکوک
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	(ف.ت.)، سروه، شکاف، سوراخ
sama	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سُکِمَاخ
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	(ف.ت.)، شکافتن
~ar	سبیدی که از ترکه درخت می‌بافند	سکنجینی

برگ درخت سناکه مصرف طبّی دارد	مثل دلی سو (daliso) یعنی دیوانه مانند، چرکه سو
سنبل	sünbül (čērka so) رنگ لباس یا پارچدای را گویند که
گلی که قبل از عید نوروز به بازار می‌آید	خاکستری یا قهوه‌ئی باشد و چرک در روی آن دبر
سنبه	sünba نمایان شود.
میله فلزی برای پرکردن تفنگهای سرپر	sarpor سو
سنبج	sanj تغییر شکل یافته واژه سر مثلاً گویند: (من هر هفته باغا
از آلات موسیقی	سو ووزام) ترجمه:
ستور	santūr من هر هفته به باغ سر می‌زنم.
از آلات موسیقی	suvār سوار
سندان	sindān سووارا
ابزار آهنی ضخیم آهنگران که آهن را روی آن	زین اسب
می‌گذارند و با پتک می‌کوبند	sāvāra سواره
سندروس	sandarūs نفیض پیاده
صمغی است زرد رنگ شبیه کهربا در طبّ و نقاشی	sāvāry سواری
بکار می‌رود.	خودروه‌های غیر باری
سندلی	süpā سوپا
سندلی	سگ ماده و نیز کوزه الاغ، در مقام توهین هم به کسی
سنگ جهنم	sang i jahannam گفته می‌شود. ضمناً بزبان پشتو در افغانستان بجای
(ف.ع.)، نیرات دارژان	سوپا (سپی) تلفظ می‌کند
سنگدان	~dān سوپا یا
سنگدل	~dil سه پایه
سنگر	~ar سوت
سنگسار	~sār سوخت
سنگک	~ak ۱- مواد سوختنی ۲- سوخت و تلف شدن و از بین
نان سنگک	رفتن چیزی مثل مطالبات و غیره
سنگین	~in سوخته
سنو	sino سوخته تریاک که در حقه و افور جمع می‌شود و از آن
شنا رفتن، از حرکات ورزش باستانی	شیره درست می‌کنند
سو	so سودا
تغیر شکل یافته واژه سان که بمعنی مانند می‌دهد، معامله داد و ستد	sovdā

	sovdā	سودا	سست
sūsari	سوسری	عشق و جنون، مثال از کمال خجندی:	
		دلی که سودای تو می‌بخت کبابش کردی	حشرهٔ سیرسیره، سیرسیرک
susan	سوسن	بود غمخانه دیرینه، خرابش کردی	
	sūdmāx	سودماخ	گل سوسن
~i	سوستنی	(ف.ت)، سوند، سائیدن	
	sud o zian	سود و زیان	رنگ کیود
~bar	sūz	سوز	سوسنبر
		اسم مصدر از فعل سوختن، سوز و گداز، بی‌تابی	گل سوسنبر
sūmāx	sūzmāx	سوزماخ	سوماخ
		سبزه در فارسی بمعنی نَمَام و سخن چین است،	سُماک، سَمَاقِ مَعْرَبِ آنست
sū vva		سوزماخ در مقامی گفته می‌شود که کسی آهسته و	شوه
		بی‌سر و صدا برای سخن چینی و دادن خبری بطور	از اصطلاحات بازی الک دولک
~hān	سوهان	محرمانه و پنهانی راه بیفتند و برود در اینحال گویند	
		فلانی سوزدی (sūzdi) یعنی رفت خبر ببرد. مثال	ابزار فلزی، برای سائیدن فلزات یا چوب
~hān	سوهان	از ملک‌الشعرا:	
		به رشک آوران هیچ منمای زر	نوعی شیرینی که از گندم سبزه کرده و شکر درست می‌کنند
sihr	suz o gudāz	سوز و گداز	سهر
	~nāk	سوزناک	شَهْزَ، نگا ← سفر
se	suzan bān	سوزنبان	سه
		(ف.ع)، مأمور قطع و وصل ریلها در ادارات راه آهن	عدد سه
~tār	~ak	سوزنک	سه تار
~šanba		سوزناک، مرض سوزاک	سه‌شنبه
~gāh	~kār	سوزن‌کار	سه‌گاه
		کسی که روی پارچه با سوزن نقش و نگار می‌اندازد	از آهنگهای موسیقی ایرانی که حزن‌آور است و گوشه‌های مویه و زابل و مخالف در آن نواخته می‌شود.
	~	سوزنی	
		پارچه ابریشم دوزی از مخمل یا ترمه که سابقاً زیر	
~gūš	سه‌گوش	سماور می‌انداختند	
	sūst	سوست	سه‌کنج

	sahlingār	نظام وفا؛	سهل انگار (ف.خ)
	sahm ān	افسرده زیب‌گانه و آزرده خویشم	سهمان
	~gin	مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم	۱- سامان، نظم و آراستگی، ۲- جانب، سمت
~i	~nāk	سیرابی	سهمگین
~dāy	~nāk	سیرداغ	خوفناک
sayirmāx	~nāk	سیرهاخ	سهمناک
	sehin	(ف.ت)، سرایش، سرانشیدن مرغ، کراچیدن مرغ	ترسناک
	sehin	خانگی بهنگام تخم نهادن. مثال از امیر خسرو:	سهمین
	syāvūš	سراینده مرغی در این بوستان	سفالین، سبب نیز گفته می‌شود
	~gāni	سرایش چنین کرد با دوستان	سیاوش
sēyera	~gāni	سیره	علفی است که مصرف طبّی دارد.
	syāh	مرغ سبزه پرنده کوچک	سیاوش قانی
	~galam	خوش آواز، شبیه گنجشک	(ف.ت)، خون سیاوش (فان در ترکی یعنی خون)
sizdah	~galam	سیزده	سیاه
	~ilešgar	عدد سیزده و نیز روز سیزدهم فروردین هر سال	سیاه قلم
sifa	~ilešgar	سیفه	تصویری که رنگ آمیزی نشده و فقط با مداد کشیده شده است
	siāhak	ابزار آهنی شبیه کارد که صحافان با آن کتاب را برش می‌دهند	سیاهی لشگر
sylla	siāhak	سیله	گروهی که برای نمایاندن انبوهی لشگر جمع شوند و بکار جنگ نیابند.
	~a	سیله طبعه نازکی از لای که در اراضی رسی بعد از آبیاری روی مزرعه می‌بندد و سفت می‌شود.	سیاهک
sylli	~a	سیلی	از آفات غلات که دانه را بگردی سیاه‌رنگ تبدیل می‌کند
sim	saybaddix	سیم	سیاهه
	~ā	سیم مفتولی فلزی	صورت حساب، صورت ریز اسامی
~bān	~ā	سیمما	سیب‌دخ
	~bān	روی، چهره	(ف.ت)، سنگ بندی دهانه چاه
	~bān	سیمبان	سیر
		مامور نگهداری سیمهای تلفن، تلگراف، یا برق	۱- پر، سرشار ۲- رنگ سیر، پررنگ ۳- کسی که میل به غذا ندارد ۴- بیزار. مثال برای مورد اخیر از استاد

simory بیماری ذات‌الریه

سیمورغ

~čāk

سینه چاک

مرغی افسانه‌نی

~xiz

simkaš سینه خیز

سیمکش

~riz

simitan سینه ریز

سیمیتن

~zan

سینه زن

سج‌تن، پررو، بی‌شرم

sini

sina سینی

سینه

sia

~bat سیه

سینه‌بت

سینه‌بند. پارچه‌ای که روی سینه به بندند. واحد وزن، نصف چارک

~pahlū

سینه‌پهلوی